

بھار ھامون

نویسنده:

ساجدہ سوزنچی

کتابخانہ مجازی عاشقان رمان

@ASHEQANEROMAN

«به نام او»

-مقدمه:

برای آنان که هیچ ندارند که سرمایه اش سازند در آشفته
بازار خلت...

زیستن چنین آدم ها ممکن نیست، مگر اینکه خود را کنار
بکشی از خیل عاقلان و کنج عزلتی برگزینی که فقط خودت
در آن باشی و خدای خودت...

میتوانی عاشق شوی و عشق را در خلوت خود بیابی..
تو اگر تشهی حقیقتی آن را در خود بجوی و نه در میان
مردم صدچهره‌ی هزار رنگ که به بیراهه می‌روی..
و اگر خواستی عاشقی کنی به ندای درونت بگو و گوشت را
از آواز های گوش نواز دجالان زمان تهی کن...

اگر عاشق شدی اکنون سرمایه ات دلت خواهد بود برای
ورود به بازار گرم عاشقی و غم مخور از دستان خالی ات
که تو در دل آتش عشق داری که اگر وجودت را شعله ور
کند سرمایه ای عظیم خواهد شد...

عاشق به عشق زنده است و امید وصال ودر این امید روز و
شب میگذراند...

و اگر عشقش به جنون بکشد مستت میکند و دیوانه...
دل کندن عاشق از معشوق ممکن است، اما رهایی از دام
جنون محال...!!
مجنون اسیر آتش جنون است که جز با وصال یار فرو نمی
کشد..

عاشق، عاشقانه میسراید ولی مجنون دیوانه وار
پیش میرود که تا یا برسد یا فنا شود عشق یعنی سوز و ساز
که نغمه اش آه است

عشق را که با جنون بیامیزی معجونی میشود که اگر هدایتش
کنی به سر منزل مقصود می رساند.

به هیچ نمینگری مگر به جمالش...

به هیچ نمیاندیشی مگر وصالش...

و راه نمیپیمایی جز در پی کوییش...

بوی یار مستت میکند و عنان عقل از کفت میرباید و تو
دیوانه تر به این در و آن در میز نی تا پر و بالت بشکند یا
قفس را بشکنی...

عقل از سر دیوانه ات میپرد و این را میشود از نکاه خیل
عاقلان فهمید و تو همچنان خماری..
خمار نیم نگاه یا عکس رخ یار...

هر کجا سخن او باشد سراسیمه به آنجا روانی و در خلوت
شب های خود او را میخوانی و اشک گواهی سوز دل
است...

هر دم به دنبال جامی تا مگر باری از دست ساقی مست
شوی، ولی هنوز در قفس تنی...

هنوز خود را نشکسته ای و دور نریخته ای ولی هر روز
تشنه تر میشوی و دیوانه تر..

جان که بر لب رسید و طاقت طاق شد وقت حرکت است..
زمان گذشتن از خود و رسیدن به او..

و تو انتخاب میکنی که بمانی و بسوزی یا بروی و رها
شوی..

جان شیرین را در کف میدهی و کمر همت میبندی..
امیدوار و با اراده و راسخ قدم در راه مینهی..
یا جان میبازی یا فارغ میشوی...

یا ترک خماری میکنی یا به میکده راهت میدهند...
و جز این راهی نیست برای تو که تا امروز فقط لاف عاشقی
زدهای..

مگر اینکه نشان دهی میخواهی اش و او بیاز میازمایدت و تو
سرخورده و نومید نگردی و همچنان به پیش روی و از
سختی ها و خطرات نهراسی تا بویش به مشامت رسد..
و اگر نرسیدی باز هم خوشحالی از این که آمدهای و تلاش
کردهای و اگر واقعا میل و صال داری ببین میخواهد چگونه
باشی پس آن گونه باش.....

فصل اول:

روپوش سفیدمو توی کدم گذاشتم و کیفمو
برداشم... از در اتاق بیرون زدم.

برای سرپرستار که بهم خسته نباشید میگفت سری
تکون دادم و از بیمارستان بیرون او مدم....
نفس عمیقی از هوای سرد بهمن ماه کشیدمو سوار
ماشین شدم...

خوشحال بودم از اینکه امروز هم مثل هر روز بابت
داشتن علم چند نفر رو به زندگی برگرداندم... یه
عمل قلب باز، چند تا آنژیو و بالن...
اینم از کار امروزم...

بی توجه به هیا هو و شوری که توی خیابون ها بود،
راه خودمو پیش گرفته بودم...

لباس قرمز رنگ تضاد داشت با تمام پارچه سیاه
هایی که سطح شهر رو پوشونده بودن....
صدای آهنگ مورد علاقم، گم شده بود توی صدای
دسته های سینه زنی که راهو بند آورده بودن...

حسابی کفری شده بودم از دست تکیه های بیخودی
که مردمو دور خودشون جمع کرده بودن و از هر
کدو مشون صدایی بلند بود...

بوی تند اسپندی که به توی ماشین هم سرایت کرده
بود، حالمو بهم میزد...

پسر جوونی با سینی چای یکبار مصرفش کnar
ماشینم او مد و تعارف زد....

پسر: بفرمایین...

با بد خلقی اخم هامو توی هم کشیدم و شیشه رو بالا
دادم، با خودم غر زدم...

مسخرشو درآوردن.... دیوونن اینا....!!!

چایی داره میده، انگار فقط آبه زرده....

چای باید شرابی باشه، اونم توی فنجون کریستالی
پایه دار....

از سر مو ندن توی ترافیک و بیکاری شروع کردم
خوندن روی پارچه سیاه ها....

کاری جز این نبود انگار....

با چشم میخوندم.....

" باز این چه شورش است که در خلق عالم است..."

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است...

حور و ملک بر آدمیان ندبه می کنند....
گویا عزای اشرف اولاد آدم است....
این کشته‌ی فتاده به هامون حسین توست...
این صید دست و پازده در خون حسین توست..
به دسته‌ی سینه زنی خیره شدم...
چقدر با شور زنجیر به سینه هاشون میزدن...." با
چه زحمتی عَلَم بزرگی رو به دوش میکشیدن....
شونه بالا انداختم و برای دیوونگیشون دعا
کردم....!!!!!!

متنی که پشت شیشه‌ی ماشین جلوییم بود، مطمئنم
کرد این آدما دیوونن....

"دیوونه‌ی اربابم حسینم...."
و باز پرده‌ی سیاهی که چشم هام بی اراده
میخوندنش....

" این حسین کیست که عالم همه دیووانه‌ی
اوست..."

این چه شمعی است که جان‌ها همه پروانه‌ی
اوست...

همینطور که از فرصت استفاده میکردمو از راهی
که وقتا باز شده بود با سرعت عبور میکردم با
خودم فکر کردم..
واقعا کیه این حسین که مردم اینجوری و اش با سر
و سینشون می زنن؟؟!!
بنی انقدر مهمه واقعا....!!!!!!
جلوی پاتوق همیشگیمون پارک کردم و پیاده شدم...
دیر کرده بودم انگار که همه با دیدن خوشحال
شدن....

توی پاتوقی که همه مثل خودم بودن، هوای سنگین
بیرون کمتر خودشو نشون میداد...
به سمت میز بچه ها رفتم و نشستم...
چشم چرخوندم و نگاهمو روی دخترهایی که برای
بودن با من، برای یه ساعت دعواشون شده بود و
باهم کل کل و شرط بندی میکردن نگاه کردم...!!!
یکی از یکی عجیب تر بود و بیشتر تلاش کرده بود
برای جلب کردن نظرم...
همشون بی برو برگرد این جمله رو می گفتن...
امشب دیگه نوبت منه دکتر هامون....

بی حرف قهوه مو سر کشیدم و پا روی پا انداختم....

دلم هیچ کدو مشونو نمیخواست....!!!
نه اینکه بد باشن، نه همگی داف بودن و وسوسه
انگیز....

اما حال من بد بود و دلم بیخودی بیقراری میکرد....
اون شب انگار یه چیزیم شده بود....
گوشیمو از روی میز برداشتم و با کلافگی بلند
شدم....

همینطور که پالتو چرمو روی دستم جابجا میکردم
گفتم:

- بیخودی دعوا نکنین، امشب حوصله ی
هیچکدو متونو ندارم....!!! میخواham تنها باشم...
خیلی زود برگشتم توی ماشین و سرمو گذاشتم روی
فرمون....

خودمم تعجب میکردم از حالم، منی که همیشه با
سوق برای گزینه های هر شبم لباس میپوشیدم
میاودم...

پس حالا چرا بیخیال همسون میخواستم تنها
باشم؟؟؟!!!!

بی هدف به سمت خیابون اصلی رفتم...
دوباره تکیه و نذری و دسته ها و مداعی ها....

دوباره موندن توی ترافیک و دوباره....
برای اولین بار از پوشیدن لباس قرمزم خجالت
کشیدم، وقتی دیدم همه مشکی پوشیدن و شال عزا به
سینه دارن...

شاید اگه زودتر میفهمیدم شب تاسوعاست یه رنگ
دیگه میپوشیدم.....!!!!

شاید زیاد تفاوت نداشت، مثل سفید یا صورتی اما
دیگه قرمز نبود.....!!!!
ناخودآگاه دستم به سمت ضبط رفت و صدای آهنگ
کم شد...

منکر این قضیه نمیشم که محیط سنگین اون شب
حالمو بد کرده بود و روم تأثیر گذاشته بود.... و
تأثیرش اونقدر بود که من بیخیال اون همه حوریه
بشم....!!!

از دست خودم حرص خوردم، چرا باید امشبمو
خراب میکردم؟؟؟؟

با دیدن دختری که چادر مشکی پوشیده بود و توی
اون سرما به خودش میلرزید و سوسه شدم.....
تجربه‌یه دختر چادری، میتونه جالب باشه....!

تجربه ای که تا حالا نداشتم و حتی بهش فکر هم
نکرده بودم...
acula زیر چادرش چه شکلیه؟؟؟

یعنی به اندازه‌ی بقیه‌ی دختران جذابیت داره؟؟؟؟؟
acula اینام ناز و کرشمه بلدن؟؟؟؟؟
یا فقط بلدن یه پارچه سیاه بندازن روی سر شون و
باهاش صور تشوونو بپوشونن؟؟؟؟؟ اacula اینا واسه
ظاهر شون خرجی هم می‌کنن؟؟؟؟؟ مثلًا لوازم آرایش و
لاک میدونن چیه؟؟؟؟؟ اپیلاسیون و مانکیو چطور؟؟؟؟؟
اینام کیف و کفش مارک دستشون می‌گیرن یا از
دیوار مهربانی لباس بر میدارن؟؟؟؟؟!
پوز خند زدم....
همینطور که انگشت اشارمو روی لب هام می‌کشیدم
با خودم فکر کردم امشب یه تجربه‌ی
متفاوت.....!!!!

بستن دکمه‌های پالتوی مشکی رنگم حتما قرمزی
لباسمو می‌پوشوند....
انگار خدا با هام یار بود که اون شب ماشینم خراب
بود و با پارس سفیدم راهی خیابون شدم.....!!!!

این روزا با پارس هم مسافر کشی میکن اما با یه
مرسدس بنز آخرین مدل، محاله....

اون دیگه تاکسی مرسى میشه که دختر چادری هام
حاضر نیستن سوارش بشن، البته دختر چادری های
حقیقی!!!!....

بوق زدم و جلوی پاش ایستادم، چند لحظه با تردید
نگاهم کرد...

اما بعد از چند ثانیه انگار باور کرد که مسافر
کشم.....!!!!!!

در عقبو باز کرد و نشست....
دونه های سفید رنگ برف چادر مشکیشو خیس و
سفید کرده بودن...

شاید به خاطر همین سرما و نبودن تاکسی بود که
نشست توی ماشین من....

همینطور که چادرشو محکم تر از قبل میگرفت با
صدای ظریفش گفت:

- ایستگاه مترو پیاده میشم....

از توی آینه نگاه گذرايی به صورت سفید و گل
انداخته از سرماش انداختم....

بی حرف سیگار مو گوشی لبم گذاشتم و حرکت
کردم....

سیگاری که همه رو برای نکشیدنش نصیحت
میکردم اما...

میدونستم چه ضرری داره و چه بلایی سر قلب و
ریم میاره اما آرزویی نداشتم...

اصلا کسی رو نداشتم که به خوام به خاطر ش دست
ازش بردارم و طولانی تر عمر کنم...!!
توی فکر بودم...

هیچ وقت آزاری نرسونده بودن بهم این مردم با
عقاید خاصشون، درست همون طور که من کاری
بهشون نداشتم...!!!

شاید بزرگترین اذیتشون برای من، همین ترافیک و
شلوغی و تکیه ها بود، همین....!!!

حالا درست بود آزار رسوندن به این دختر به خاطر
اینکه حرصم از خراب شدن شبم درآومده؟؟؟ درست
و غلطیشو نمیدونستم اما میدونستم مسیر من با اون،
جایی جز خونه‌ی آماده‌ی مهمونمنیست....!!!
با دیدن ایستگاه مترو فهمیدم که خودشو برای پیاده
شدن آماده میکنه....

با تغییر مسیر ناگهانی و سرعت زیادم که توی
فرعی انداخته بودم صدای لرزونشو شنیدم....
دختر: پیاده میشم....

دنده رو عوض کردم و تندتر از قبل
روندم.... بیخیال پاک کردن دونه‌ی اشکش گفت
دختر: آقا نگه دار.... نگه دار.... تورو خدا.... نگه
دار....

خوشحال بودم که تار سیدن به خونه راه زیادی نبود،
ریموت درو زدم و رفتم داخل حیاط....
به حق هق افتاده بود، حتی وقتی پیاده شدم صدای
التماس کردنشو میشنیدم...
بی توجه بهش در ماشینو باز کردم و کشیدمش
پایین....

انگار پاهاش از ترس سست شده بودن که تکیه به
ماشین زد و روی زمین سفید شده از برف دست
نخوردہ نشت....

فکر میکرد التماس کردن گره از کارش باز میکنه،
اما من بی توجه پشت خودم میکشوندمش....
روی کانپه‌ی خونه انداختمش و رفتم توی
آشپزخونه....

در یخچالو باز کردم و جای برداشتن شیشه ای که با
دیدن دخترها به سمتش میرفتم، آب خوردم....!!!
حواله ای گریه و زاریشو نداشتم، آخه همیشه سر
داشتن من دعوا بود بین دختراء....

سابقه نداشت کسی واسم ناز بیاره چه برسه به زجه
و التماس که ولش کنم.....!!!!

حتی حوصله‌ی یه کلمه حرف زدن نداشتم، انگاری
خودم نمیدونستم چه بلایی سرم او مده.....

دست زیر چونه گذاشتم و به صورت رنگ پریدش
نگاه کردم...

مثل دونه های برفی همون شب میبارید و میبارید....

دختر: به حرمت شب تاسوعا، به حرمت امام حسین
بذر برم....

به خاطر آقا بذر برم....

مدام قسم میداد به آقا.....!!!!

پوز خند زدم و با خودم فکر کردم، آقا کیه که بخواهم
به خاطرش از خواستم بگذرم؟؟!!

حسابی کلافه شده بودم به خاطر کاراش....

عصبی بلند شدم و رفتم سمتش، کnarش نشستم و
دست بردم سمتش....

نمیدونم چجوری باید تلاششو برای نگه داشتن چادر
روی سرش، توصیفش کنم.....!!!!!!
شاید مثل مادری که از فرزندش در مقابل خطر
محافظت میکنه و اوно به دندون میگیره.....!!!!!!
شاید تعبیرم درست نباشه، اما از مهر مادر و
فرزندی عمیق تر سراغ ندارم....
چادرشو دو دستی گرفت و با ترس عقب رفت....
دست من همزمان به سمتش می رفت.....
یه جمله گفت:

دختر: صاحب امشب بی دست کربلا، دستتو
بگیره....
تورو خدا بهم دست نزن.....
برای ثانیه ای مو به تنم راست شد و دستم توی هوا
خشک....

بی دست کربلا دستتو بگیره....
حرفش مدام توی ذهنم تکرار میشد و مثل پتک به
سرم میخورد....
لب های خشکیدمو با زبونم خیس کردم و دستمو
انداختم...

نفس عمیقی کشید و عقب تر رفت....

روسری ساتنی مشکی رنگشو مرتب کرد و سر به
زیر گفت

دختر: میشه قفل درو باز کنین؟؟؟؟ خواهش می کنم
بذرین من برم...

برای اولین بار به حرف او مدم و طلبکارانه گفتم:
-نه....

فکر میکنم آب دهنش خشک شده بود که به سختی
قورتش داد...
با بغض گفت:

-به خاطر امام حسین حداقل امشبو دست بردار از
این کارا....

عصبی داد زدم:

-به تو ربطی نداره که مثل پیر زنا منو نصیحت
میکنی و پررو بازی درآوردی...
هی هیچی نمیگم روت زیاد شده...

دختر: آخه این همه دختر که به درد تو میخورن،
من...

بین حرفش رفتم و خیره تو چشمش گفتم:

من: همه‌ی اونایی که به دردم میخوردنو تست زدم،
میخواهم کسی که به دردم نمیخوره رو امتحان کنم
دختر خوب....

سرشو پایین انداخت و همینطور که بینیشو بالا
میکشید گفت:

دختر: نمیدونم باید چی بگم تا بیخیال بشی، نمیدونم
چی و است ارزش داره تا قسمت بدم... التماس
میکنم، به مقدس ترین چیزی که برات مهمه، بذار
برم....

دستم بی اراداه به سمت زنجیر طلای یادگاری که از
مادرم توی گردنم بود، رفت و توی مشتم فشارش
دادم...

مهم ترین چیزی که توی زندگیمه همین زنجیره و
صاحبش، اما... انقدر ام مهم نبود!!!

چونشو محکم توی دستم گرفتم و مجبورش کردم
توی چشم هام نگاه کنه، اما بی فایده بود و اون
لوجانه به گلهای فرش خیره شده بود، حاضر بود
به زمین چشم بدوزه اما توی چشم های من نگاه
نکنه...

با عصبانیت گفت:

من: مظلوم نمایی نکن که خودتم اهل این کارایی و
دل تو دلت نیست و اسه شروع کار...!!!
خودت اهلشی که سوار شدی و گرنه...
وسط حرفم پرید و گفت دختر: به خدا فکر کردم...
پوز خندی زدم و گفتم من: مسافر کشم آره؟؟؟
خیر خوشگل خانوم خیر اشتباه فکر کردی....
دختر: باشه من اشتباه فکر کردم، اصلاً اشتباه من
بود که سوار شدم، غلط کردم... تو آقایی کن بذار من
برم.... میخواام برم هیئت، دیرم میشه... خدا بی
آبرو نکنه، نذار بی آبرو بشم...
دست های سفید و لرزونشو جلوی صورتش گرفت و
زد زیر گریه...
بدنش میلر زید و بین گریه هاش مدام التماس
میکرد...
زیادی معطلم کرده بود و به حرفاش گوش داده
بودم....
تو یه حرکت چادر و روسریشو از سرش کشیدم....
گیره ای که به سرشن زده بود با کشیدن روسریش
باز شد و خرمن موهای مجعدش روی شونه هاش
ریخت...

دستاشو روی مو هاش گذاشت تا مثلا سرشو
بپوشونه....
برای رها شدن از دست من هر کاری میکرد، اما
تلashش بی فایده بود...
دستم رفت سمت دکمه های لباسش....
با این کارم بیخیال من شد و به پای خداش افتاد...
دختر: خدایا..... تو که داری میبینی، زورم بهش
نمیرسه.... یا حضرت زهرا، یا امام حسین کمک
کنیں.... کمک کنیں نورو خدا خودتون کمک
کنیں....

پوز خند زدم و گفتم:
من: من اینجام و هر کاری بخوام میتونم بکنم، بدخت
از کی کمک میخوای؟؟؟؟ کسی که اینجا نیست
چجوری میخواهد کمک کنه؟؟؟
همینطور که تقلا میکرد فرار کنه با حق هق گفت:
دختر: خدایا کمک کن تا ببینه هستی...
یا حسین یا زهرا کمک کنیں تا ببینه هستین....
به حرف های مسخرش قهقهه زدم و گفتم:
من: ببینم نکنه تو فکر کردی انقدر و اسه خدات مهم
هستی که معجزه کنه برات؟؟؟ سالم موندن و فرار

کردن از دست من، فقط یه معجزه میخواهد، مهمی
انقدر که معجزه کنه؟؟؟
سری تکون داد و گفت:

دختر: من نه انقدر مهم نیستم، ولی واسطه هام
مهمن... خدایا به حرمت حضرت زهرا کمک کن....
اگه تا قبل از این حرفش یه درصد به بیخیال شدنش
فکر میکردم، حالا دیگه مطمئن بودم زهرمو میریزم
تا بیخودی حرف نزنه..

نمیخواستم خداش و امام حسین، حضرت زهراش
قدرت نمایی کنن!!!

میخواستم بهش بفهمونم هر کاری بخوام میکنم....
تصمیم تر از قبل دستم برای کندن لباسش به سمتش
رفت که....

-فصل دوم:

چشم باز کردم و هاج و واج به خودم و اطرافم نگاه
کردم..

خبری از اون دختر نبود و منم سالم سالم بودم....
نه سرم ضربه خورده بود و نه بیهوش شده بودم...

من حتی خوابم نبودم....!!!
ساعت نشون میداد اتفاقات مال چند دقیقه ی پیش
بوده....
اصلا اتفاقی بوده یا....
شاید همش یه فکر یا یه خیال بوده....
نه...
او ن دختر کجا غیش زد؟؟؟؟؟

با عجله بلند شدم و رفتم سمت در.... قفل نبود!!!...
توی حیاط سرک کشیدم... نه خبری از دختر بود و
نه حتی رد پاش که قدم برداشته توی برف....!!
این غیر ممکنه...

برگشتم توی خونه، فکر میکردم دیوونه شدم....
با دیدن گیره ی سرش، مطمئن شدم فکر نبوده و من
تا همین چند دقیقه ی پیش....

خدای من....
او ن از ته دلش از حسین کمک خواست...
ینی واقعا کمکش کرد؟؟؟؟؟
حسین میدیدش؟ صدای زجه هاشو می شنید؟؟؟؟ نه...
چطوری ممکنه....
یعنی...

یعنی توی خونه‌ی من معجزه شده بود؟؟؟؟ معجزه‌ای
که حتی قادر نبودم ببینم... .

و حالا فقط با جای خالی اون دختر روبه رو بودم...
اشکام بی اختیار خودم روی گونه هام میریختن...
یعنی این آدمایی که از شون کمک خواست، انقدر
هوای عاشقاشونو دارن؟؟؟؟

انقدر حالم عجیب و غریب بود که بی توجه به لباس
قرمز و اون هوای سرد، از خونه بیرون زدم...
شاید پیداش میکردم...

چشمam موشکافانه تمام زن‌ها و دختر‌های چادری
روزیر نظر گرفته بودن، اما خبری از اون نبود....
نمیدونم چی شد، وقتی به خودم او مدم که کفش‌های
مارک دار و گرون قیمتمن توی کیسه گذاشته بودم و
سر به زیر قصد داشتم بر مداخل مجلس امام
حسین!!!....

کسی که اصلاً نمیشناختمش اما.....
با اسمش یه معجزه اتفاق افتاده بود...
با صدای پسر جوانی به خودم او مدم....
پسر: حداقل به حرمت امشب مشکی میپوشیدی
برادر من....

سرمو بالا بردم و نگاهش کردم....
هر وقت دیگه ای بود حتما جوابی توی آستینم
داشتمن...

اما اون موقع حتی حوصله‌ی حرف زدن نداشتمن...
با صدای مرد مسنی که بغلش ایستاده بود، جهت
نگاهمو تغییر دادم....

مرد: عههه مصطفی، مگه عشق امام حسین به رنگ
لباسه؟؟؟؟ دستشو با محبت پشت کمرم زد و گفت:
مرد: خوش او مدی جوون، التماس دعا....

خیره به شال سیاهی که دور گردنش بود گفتم:
من: میشه قرضش بدین به من؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:

مرد: چی رو؟؟؟؟
گوشه‌ی شالشو توی دستم گرفتم، با لبخند شالو از
دور گردنش باز کرد و گفت:
مرد: بفرما نا قابله، تبرکه به ضریح آقا، تازه از سفر
برگشته، هنوز عطر حرم داره...

زیر لب تشکری کردم و انداختمش روی شونه هام...
عطر خاصشو به راحتی حس کردم....

اون شال کمک کرد تا توی تاریکی لباسم کم تر به
چشم بیاد....

بر عکس همه که ایستاده بودن و سینه می زدن، یه
گوشه نشستم و زانو هامو کشیدم توی شکمم....
مدام به اون دختر و اتفاقاتی که خیلی از شون نگذشته
بود فکر میکردم....

به اون دختر فکر میکردم و گوشم میشنید چیزهای
معمولی که همه بلدن، در مورد امام حسین و
عاشورا....

چیزهایی که برای من تازگی داشت و حتی یه بار به
گوشم نخورده بود....!!

اون شب فهمیدم ابوالفضل با لب تشهه چیکار
کرده.....

و داستانش فقط یه امر عجیب و غریب بود برام،
همین....

انقدر عجیب که بغض توی گلوم بنشونه و توی اون
تاریکی اشکمو در بیاره....

انقدر عجیب که نزاره تاروز بعد خواب به چشم
بیاد....

وقت برگشتن، غذای نذری توی ظرف ییار مصرف
نصیب من هم شد...
برنجی که قیمه هاش روش بودن، چیزی که من
ازش متنفر بودم!!!...
هم قیمه و هم خورشت قاطی شده با برنج....!!!
مثل تمام اتفاقات عجیب اون شب، نذری رو خوردم
و به نظرم خوشمزه او مد!!!...
خیلی خوشمزه...

-فصل سوم:

درو برای شیما باز کردم و بیخیال نشستم روی
کاناپه و مشغول دیدن فیلم شدم...
با صدای شادش به سمتش برگشتم...
مثل همیشه پر هیجان و وسوسه انگیز...
جبهه ای پیتزا رو گذاشت روی این آشپزخونه و او مد
سمتم...
شیما: سلاااام هامون....
ته سیگارمو توی جا سیگاری فشار دادم و بلند
شدم...
من: سلام...

همینطور که دکمه های پالتلوشو باز میکرد گفت:
شیما: وای هامون یخ زدم....

اگه بدونی چقدر سردهههههه...

دستی به موهای بابلیس شدش کشید و با ناز گفت:

شیما: چطوره؟؟؟ خوب شده؟؟؟ نگاهش کردم...

هر روز رنگ و مدل موهاشو عوض می کرد که به قول خودش دلمو نزنه...

موهای مشکیشو حala بلوند کرده بود و پیچیده بود...

بهش میومد و وسوسه انگیز نر از قبل کرده بودش....

من: خوبه...

نشستم روی کانپه و او نشست روی پام...

سرشو روی سینم گذاشت و همینطور که با زنجیر توی گردنم بازی می کرد گفت:

شیما: اگه بدونی چقدر سخت بود تا انقدر روشن بشه...

کلی معطلی و هزینه داشت، خواهشا این بار دیرتر و است طبیعی بشه...
خندیدم و گفتم:

من: هر کار بکنی باز دل منو زود میزنه... میدونی
که عمر بیشترین دختر توی خونه‌ی من..
پرید و سطح رفم و گفت:

شیما: بله میدونم، بیشترین تایم یه دختر و اسه تو
بیست و چهار ساعت بوده و من با اختلاف و البته
اقتدار فعلاً دو ماهه در خدمت شمام...

من: خب پس بیخودی تلاش نکن...
سیگاری که برای خودش روشن کرده بود و کنار لبم
گذاشت و گفت:

شیما: من تلاشمو میکنم، میدونم که نتیجه میده....
سیگارو از گوشه‌ی لبم برداشتم و دودشو فوت کردم
توی صورتش من: حالا تو فعلاً ادامه بده تا ببینیم
چی میشه...

انگشت های بلندشو لای مو هام کشید و گفت:

شیما: چشم باز میکنی میبینی زنت شدم...
قهقهه ای زدم و گفتم:

من: زنم؟؟؟ باشه حتما، تو همین خیال باش...
گونمو بوسید و گفت:

شیما: هستم...
چشمکی زدم و گفتم:

من: هستی؟؟؟؟

خودشو بیشتر از قبل توی بغلم فرو کرد و گفت:

شیما: اینجام که باشم....!!!

از روی پام بلند شد و همین طور که جعبه پیتزا ها رو می آورد گفت:

شیما: هستم ولی اول اینو بخوریم...

پیشونیمو مالوندم و گفتم:

من: آخخخخ.....

با نگرانی کنارم نشست و گفت شیما: چی شدی هامون؟

چشامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

من: چیزی نیست...

فکر میکنم چشمام ضعیف شده همچ سر درد میشم و

چشمام درد میگیره...

شیما: ای وای خدا نکنه....

حتما باید به دکتر نشونشون بدی...

یه برش پیتزا برداشتمن و گفتم من: چیه میترسی

عینکی بشم؟؟؟ اخم کرد و گفت من: منو از چی

میترسونی؟

تو همه جوره عشق منی، عاشق هامون عینکی هم
هستم...

بی توجه به دلبری هاش گفت:

من: یه مسکن بدھ بھ من...

دستمو گرفت و همینطور که بلندم میکرد گفت
شیما: انقدر سر هر چیزی خود درمانی نکن عزیز
دلم خوب نیست...

چشمکی زد و گفت:

شیما: بھ من اعتماد کن، خودم مُسکنست میشم...

-فصل چهارم:

همینطور که پیشونیمو ماساژ میدادم و سعی میکردم
به ذهنم فشار بیارم گفت:

به جانیاوردم...!!

صدای مرد مسن و مهربون خیلی برام آشنا بود
اما...

مرد: احمدم پسرم، تو هیئت...

پریدم و سط حرفش و گفت:

من: آهان بله...

یاد همون شبی که رفتم هیئت افتادم، همون شبی که
به لباس قرمزم چپ چپ نگاه کردن اما وقتی حال
یکی از عزادارا بد شد تونستم با علم پزشکی که
خیلی کم ازش استفاده می کردم، به دادش
برسم...!!!!

منظورم از کم استفاده کردن این بود که مدام توی
بیمارستان و مطب نبودم، یعنی اصلاً مطبی
نداشتم...

مطب نداشتم چون دوست نداشتم...!!! چون احتیاجی
به پولش و معطليشو پر کردن وقتی نداشتم...

روزی چند ساعت به بیمارستان های محروم میرفتم
تا چند تا عمل انجام بدم و از اينکه کسی رو به
زندگی برگردوندم لبخند بزنم، همین....

اون شب شمارمو همین احمدآقا گرفت و گفت اگه
کسی نیازمند بود و اسه عمل شمارمو میده بهش تا
باهم تماس بگیره...

من: شرمنده نشناختم...

احمد آقا: خواهش میکنم، خوبی؟ کجایی نیومدی
دیگه دکتر...

من: جای ما اون جا نیست احمد آقا...

انگار لیاقت ندارم دیدی ک...
نداشت ادامه بدم و گفت:
احمد: لیاقت داشتی ک دعوت شدی...
مصطفی و بچه ها شاید تو نگاه اول زود قضاوت
کردن تو بزرگی کن و به دل نگیر بابا...
هیئت ساعت هشت شروع میشه...
عاشورا تموم شد اما تازه اول ماجراس...
اول اسارت بی بی زینب و بچه های یتیم کاروان...
تازه دلشون غم داره...
واسه همدردی بیا...
ما که کسی نیستیم...
آقای صاحب عزا منظرته...
خدا نگهدارت...
نداشت حرف بزنم و قطع کرد...

شیما کلاه حوله لباسیو روی سرم حرکت داد و گفت:
شیما: سرتو خشک کن درد نگیره عزیزم،
همینطوری خیس میداری بعد میگی سرم درد
میکنه...

بوسه ای روی موهم زد و گفت:

شیما: میخوام کدبانو شم، شام چی میخوری بپز
برات آقا؟؟؟ خیره به صفحه‌ی خاموش گوشی گفت:

من: شام نمیخوام، میخوام برم هیئت...!!!
روی پام نشست و همینطور که بوسه ای به پیشونیم
میزد گفت:

تو از کی تا حالا ہیئت برو شدی؟؟؟ شونه بالا
انداختم و گفتم:

من: نمیدونم...!!! حالا که شدم... میای بریم؟؟؟
پوزخندی زد و گفت

شیما: من بیام هیئت؟؟؟ همون تو میری کافیه...!!!
بلند شدم و گفتم:

من: پس به سلامت، من میخوام برم بیرون توأم
برو...

فصل پنجم:

من: سلام احمد آقا...

احمد آقا دست از چای ریختن برداشت و شیر سماور بزرگی که کنارش بود و بست، با لبخند نگاهم کرد و گفت:

احمد: به به سلام آقا هامون، خوش او مدی...

من: ممنون، چیکار میکنین؟

احمد آقا: دارم چای یه رنگ میکنم راحت باشیم و اسه ریختنش...

من: میخوایین من چای بریزم؟؟

احمد: نه بابا، تو برو بشین داخل روشه گوش کن... سرمو انداختم پایین و گفتم:

من: من نرم داخل بهتره..

احمد آقا: چرا ؟؟؟

من: آخه یه جوری نگاه میکن که...

نذاشت حرفمو تموم کنم

احمد آقا: غلط کردن، هر کی چپ نگاهت کرد حسابش با صاحب خونس... من که کسی نیستم مهم نگاه آقاست که صاحب مجلسه، اون نگاهت کرده و

دعوت نامه فرستاده برات، اگه او نمیخواست تو
الان اینجا نبودی، پس برو و نگران هیچی نباش...
رفتم داخل، دیر رسیده بودم انگار، سخنرانی تموم
شده بود و به سینی زنی رسیده بود...

اون روزی که رفته بودم یه گوشه نشسته بودم اما
اون روز...

ناخودآگاه مثل بقیه‌ی مردها لباس مشکیمو درآوردم
و شالی که احمد آقا بهم هدیه داده بودو انداختم روی
سرم...

سینه میزدم و در کمال تعجب...
اشک میریختم...!!!

توی اون شوری که راه افتاده بود احساس خفگی
میکردم، سرم مثل چند روز گذشته درد گرفته بود و
حس میکردم نمیتونم روی پام بایستم، برای عوض
شدن حالم لباسمو پوشیدم و رفتم بیرون...

عرقی که روی پیشونیم نشسته بود و پاک کردم، با
صدای احمد آقا به خودم او مدم احمدآقا: هامون جان
پسرم، بیا بابا این قیمه هارو ظرف کن اگه
بیکاری...

آستینامو تازدم و گفتم:

من: فکر نمیکنم بلد باشم....!!!!
خنید و گفت: بلدی نمیخواست که، یه ملاقه قیمه بزیر
روی برنجا...

همینطور هاج و واج به دیگ قیمه نگاه کردم...
چه کارایی احمد آقا میخواست ازم...!!!
احمدآقا که انگار فهمیده بود من آدم این کار نیستم
گفت: بیا، بیا تو چای بزیر من خودم او نارو ظرف
میکنم...

خنیدمو گفتم: آها حالا بهتر شد...
کتری بزرگ طلایی رنگی که منو یاد چای ذغالی
های بیرون شهرهای دور همی مینداخت برداشت
شروع کردم به پر کردن لیوان های ییار مصرف
کاغذی...!!!...

سینی اولو ریختم و رفتم سراغ سینی دوم...
کم کم صدای احمد آقا که داشت در مورد محرم و
مراسم حرف میزد، نامفهوم شد...
تمام بدنم عرق کرد و چشمام سیاهی رفت...
دیگه هیچی نفهمیدم...

چشم باز کردم...

احساس میکردم بدنم داره میسوزه...

و سرم به شدت درد میکنه...

به سرمی که قطره قطره انرژی به رگ هام تزریق

میکرد خیره شدم...

چرا اینجا بودم...؟؟؟

با دیدن احمد آقا کم کم یادم او مد...

احمد آقا کنارم او مد و گفت احمد: خوبی بابا؟؟؟

چقدر راضی و خوشحال بودم از اینکه یکی بهم

میگفت بابا...

و جای پدر نداشتمو پر میکرد...

لبخندی زدم و گفتم:

من: خوبم، ولی بدنم میسوزه، سرم درد میکنه...

احمد آقا نشست روی صندلی کنار تختم و گفت:

احمد آقا: به خیر گذشت پسرم، اون همه چای جوش

ریخت روی تنت، به حرمت مجلس امام حسین بود

که سوختگیت سطحیه و گرنه الان باید تمام بدنت

پانسمان میشد...

دکتر گفت یه پماد بزنی درست میشه شدتاش خیلی کم

بوده...

من: خیلی میسوزه خیلی...
سر تکون داد و گفت:

احمد آقا: به خاطر ارباب بدن سوخت، انشاالله
خودش شفاعت تو میکنه آتیش جهنم بہت حروم بشه،
این سوختگی در برابر جهنم هیچه بابا.... ای داد بی
داد که اگه آقا به دادمون نرسه جامون تهه جهنمه با
این همه گناه...

خیره شدم به اشک چشم و به فکر فرو رفتم...
پیر غلام حسین میگه گناه کارم و گریه میکنه...
اونوقت من دیگه چی باید بگم...!!!
پوز خندی زدم و توی دلم گفتم:
اصلا مگه جهنمی هست؟؟!!
نمیدونستم...!!!

در اتاق باز شد و یه زن سفید پوش آشنا او مد توی
اتاق... یه دکتر که...

اون زمان فقط دانشجو بود...!!!
یه همکلاسی، یه همکلاسی که فکر می کرد من
عاشقش با اینکه میدید هر روز با یه نفر
میگردم...!!!

خیره شدم بهش و اون فقط با يه پوز خند مسخره
نگاهم ميکرد...

همينطور خيره به من گفت:

شبنم: پدر جان ايشون مرخصن، بريد برای کارهای
ترخيص...

احمد آقا بلند شد، باشه ای گفت و رفت...

سری تكون دادم و گفتم:
من: پس بلاخره دکتر شدی...
با لحن مسخره ای گفت:

شبنم: من همونی شدم که خواستم و توام همون
کثافتی هستی که بودی...

من: آره، تو فکر کن کثافت، اما کثافت کسيه که به
راحتی تن به هر رابطه ای میده...

شبنم: کثافت کسيه که يه دخترو با کاراش گول
ميزننه...

من: کثافت کسيه که با اينکه ميدونه يه پسر يه بار
ميخوادش بازم پا ميداره تو خونش...

خودت خوب ميدونی که با يه نفر هم به زور نبودم و
همه ميدونن عمرشون يه باره!!!

شبنم با همون پوز خند گفت:

شبنم: باشه، از ما که گذشت، از دیگران هم
میگذره... آه و نفرین مردم پشته که آخراته
بدبخت...

ابرو هامو توی هم گره کردم و گفتم:
من: یعنی چی که آخرامه؟؟؟؟

عکسی که توی دستش بود و به سمتم گرفت و گفت
شبنم: خوشبختانه یه توده توی سرته و به زودی از پا
دردت میاره...

امیدوارم خیلی زود بری به درک!!!!
این حرفو با غیض گفت و رفت...
و من موondم و فکر توده ای که توی سرمه!!!

-فصل ششم:

همیشه آدم قوی و با اراده ای بودم....
ولی حالا هر کار میکردم که با این بیماری مقابله
کنم و محکم رو به روش بایستم، نمیشد که نمیشد...
انقدر حالم بد بود که هیچی آروم نمیکرد...
حتی جرأت اینکه پیش یه متخصص برم و عکس
سرمو نشون بدمو هم نداشتم...

آخه ناسلامتی خودم متخصص بودم و از پزشکی سر در میاوردم، درسته تخصص من در زمینه‌ی مغرب نبود اما یه پزشک عمومی هم میتوانست با دیدن عکس سر من بفهمه که دیگه روزای آخر عمر مو میگذرونم.....

فقط به فکر مرگ بودم و اتفاقاً یکی که پیش روم قرار گرفتن.....

حالا که مرگ نزدیکای خودم حس میکردم تازه یادم افتداده بود به بعد از مرگ فکر کنم..

که آیا مرگ آخر زندگیه یا نه؟ اون دنیایی هست؟
بهشتی؟ جهنمی؟ خدایی؟؟؟ حسینی؟ عباس و
زهرا یی؟؟؟

نمیدونستم، هیچ اطلاعاتی نداشتم و حالا دلم میخواست تند و تند در موردنون بپرسم و سوال کنم...

یه هفته ای از شنیدن خبر بیماریم گذشته بود...
و من توی این یه هفته از دنیا و دوستام بریده بودم و نشسته بودم کنج خونه...

البته هنوز سعی میکردم حداقل روزی یه عمل انجام
بدم تا او نایی که امید به زندگی دارن برگردن و
زندگی کن...

مرگ انقدر فکرمو درگیر کرده بود که دیگه اهمیتی
به شهوتم نمیدادم...

و بریده بودم از کسایی که منو به شهوت رانی
تشویق میکردن...

مشتمو محکم به سرم کوبیدم و گفتم:
من: لعنتی...

مصطفی که حالا یکی از دوستام به حساب میومد با
نگرانی گفت:

مصطفی: دوباره گرفت؟؟

سرمو بین دستام گرفتم و چشمامو بستم
مصطفی بیخیال هم زدن دیگ شله زرد شد و گفت:

مصطفی: ده چقدر بی فکر و لجبازی تو... خب چرا
یه دکتر نمیری هامون؟؟ خیلی خطرناکه پسر...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

من: خودم بوقم؟؟ وقتی میدونم چه مرگمه... وقتی
میدونم درمونی نداره، عمل کردنش از نکردنش

خطرناک تره... دیگه کدوم گوری برم؟؟؟ مصطفی
سکوت کرد...

سرم کم کم بهتر شده بود، به کارم ادامه دادم و
مشغول دارچین ریختن روی شله زرد های ظرف
شده شدم...!!!

آروم گفتم:

من: این کاروانی که قرار بود بچه های هیئت باهاش
برن کربلا تکمیل شد؟؟؟ لبشو به دندون گرفت و
گفت:

مصطفی: آره فکر کنم، واسه چی؟؟؟
همینطور که به اسم حسین روی ظرف شله زرد
خیره شده بودم گفتم:

من: قبل از مردنم باید این حسینو ببینم...!!
به شوخی زد پشت سرم و گفت:

مصطفی: برادر من، اگه لجبازی نکنیو بری دکتر
متخصص خطر رفع میشه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من: دکتر؟؟؟ دکتر متخصص همینو میگه... روزهای
آخر ته هامون.. مگه نمیگین رد خور نداره از حسین

چیزی بخوای و نه بگه؟؟؟ انگاری حسین
دکتره...!!! خب پس میرم پیش اون.....
از دست دکترای ما که مطمئنا کاری بر نمیاد... اگه
اون میتونه خب باشه قدرت نمایی کنه...
سکوت کرد...

پوز خند زدم و گفتم:

من: چیه؟؟؟ به گفته های خودتون شک دارین؟؟؟
صدای احمد آقا رو شنیدم...

احمدآقا: نه هامون جان، من به گفته‌ی خودم شک
ندارم!!!

هنوز وقت هست، درسته کاروان تکمیل شده اما تا
وقت هست من انصراف میدم و تو برو...
برو و شفاتو از ارباب بگیر تا بفهمی حسین کیه و
چه قدرتی داره...

من: قدرتش از خدا پیشتر همیشه!!

استکان کمر بارپیک چاپشو به من داد و گفت:

احمد آقا: نعم ذبیاللہ...

نه که پیشتر نیست، ما که مشرک نیستیم...

اگه میگیم آقا قدرت داره و شفا میده به این منظوره
که او نارو واسطه قرار مپدیم...

خدا ممکنه به مانه بگه ولی اگه او نا چیزی بخوان
نه نمیاره....
بیا جای من برو و با ایمان کامل برگرد...
مصطفی: چرا جای شما حاجی؟؟ من میرم انصراف
میدم جام هامون بره...
بدون هیچ مخالفتی گفتم:
من: من جای مصطفی میخوام برم کربلا...

فصل هفتم:
عصر همون روز با مصطفی رفتیم آزانس تا اون
انصراف بده و من بجاش اسم بنویسم...
توی راه گریه کرد و گفت:
لیاقتمن بیشتر بوده که آقا منو جای اون دعوت کرده..
تا رسیدن به مقصد بی قرار بود و منم دلم سنگ...
اصلا دلم نمیخواست کنار بکشم..
میخواستم به هر قیمتی شده برم و از نزدیک ببینم
این حسین کیست...!!!
وقتی رسیدیم متوجه شدیم کاروان یه نفر کنسلی
داشته و حالا بدون اینکه مصطفی انصراف بده باهم
هم سفر میشدیم..

احمد آقا میگفت این یعنی چراغ سبز آقا، وقتی
اینجوری دعوت کرده...!!!

بلند گفتم:

من: یه دقیقه آروم بگیرید بینین چی میخوام بگم...
صدای نزدیک به فریادم بچه ها رو مجبور کرد
سکوت کنن...

صدامو صاف کردم و گفتم:

من: نگفتم بیاین اینجا که مثل همیشه الواتی کنین...
این یه گود بای پارتیه...

چشای همشون گرد شد و منظر ادامه‌ی حرف
موندن...

من: دیگه فرصتمن برای زندگی کمه... دکتر تشخیص
داده په توده توی سرم و همین روزا باید برم پیش
اموات... جمعتون کردم اینجا تا ازتون حلالیت
بطلیم...

بی توجه به نگاه های مبهوتشون ادامه دادم

من: هر چند که آزاری بہتون نرسوندم و با دخترام به
میل خودشون رفتار کردم، اما بازم دلم میخاد اگه
رفتنيم ازم کينه اى نداشته باشين...

معلوم نیست چقدر زنده بمونم، اما همين روزاس که
خبر مرگ هامون برسه...
البته اگه هامون کس و کاري داشته باشه که بخوان
خبر مرگشو بدن يا براش پرده بزن و گريه
کنن!!!

بدون خواست خودم با کسی آشنا شدم که يه دکتر
خوب بهم معرفی کرده...
اسمش حسینه، همون امام حسین معروف...
همون کسی که ماها چيز زيادي درموردش
نمیدونيم...

دکتر جوابم کرده منم میخام آخرین راهو برم، در
خونه ی حسین...

حتى اگه جوابي نگيرم مهم نیست، اين همه اينجوري
زندگی کردم يه مدت کوتاهم روش زندگيمو تغيير
ميديم...

به هر حال برای من که آدم تنوع طلبی هستم تجربه
ی جالب و جدیدی میتونه باشه!!!

سیگاری گوشه‌ی لبم گذاشتم و روشن کردم، دودشو
فوت کردم و گفتم:

من: حرف تمومه میتوینین برین...

با بغض سنگینم رفتم توی اتاق...

نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد...

شیما او مد و نشست لبه‌ی تخت بالای سرم...

دستش رفت توی موهم و گفت شیما: چرا به من

نگفتی هامون؟؟؟ بی توجه به سؤال و لحن دلخورش

گفتم:

من: بچه ها رفتن؟؟

بینیشو بالا کشید و اشکشو پاک کرد...

شیما: آره...

من: پس تو چرا موندی؟؟؟؟ شیما: امشب میخام...

پتو رو روی سرم کشیدم و حرفشو قطع کردم من:

توأم برو، لطفا برای همیشه...

شیما: اما من...

داد زدم:

شیما زودتر ازینا تاریخ مصرفت گذشته بود... پس

برو...

سرمو از بالای پتو بوسید گفت:

شیما: حق با توئه میرم ولی مطمئنم که خوب میشی،
تو گفتی لطفا برو برای همیشه، قبول کردم. منم میگم
لطفا قوی باش و خوب شو، لطفا توام قبول کن...
صدای پاشنه های کفش و بسته شدن در اتاق راحتمند
با خیال ناراحتمند به خواب رفتم....

-فصل هشتم:

نور عجیبی میدیدم...
هیچ نوری اون درخشش و روشنایی اون نور رو
نداشت....

تو یه صحرای خشک و بی آب لب تشنه نشته بودم
و از گرما هلاک بودم...
باز همون سر درد لعنتی داشت طاقتمنو میگرفت...
این توده ی بدخیم منو وادار کرده بود تا آخرین
روزهای زندگیمو با نفرت بگذرونم....
نور لحظه به لحظه بهم نزدیک تر میشد...
دستی روی سرم حس کردم و آب شدم زیر سنگینیه
یک نگاه...

یه صدای محکم و مهربون که از وسط نور به گوشم
میخورد...

نسبت به ما بی شناختی...

خواست خداست و دعای مادرت، شیر پاک ...
نگاهت کردیم، اراده کردیم دعوت کردیم...
قبل از او مدت شفاتو دادیم...

یه بار سلامدادی، جواب سلام واجب بود، دادیم....
با معرفت و شناخت کامل، ایمان بیار و بیا....
بیا، بیا، بیا....

از خواب پریدم...

دیوونه شده بودم...

به خودم میلرزیدم و گریه میکردم...

نمیدونستم باید چیکار کنم...

نگاه خدا و دعای مادرم...

شیر پاکی که بهم داده...

تأثیرش از لقمه‌ی حروم پدرم بیشتر بوده...؟؟؟؟؟؟؟؟
مادرم...

خیلی کوچیک بودم که از دستش دادم...

یه مادر خیلی با خدا که همیشه دعاش این بود...

عاقبت بخیر شی پسرم...

یه مادر خیلی با خدا که زیر دست پدر بی دینم از
دنیا رفت...!!

و پرپولداری که با مجازات مادرم رفت و اموالشو
گذاشت برای هامون هدایت...

تک فرزند و کوچک خاندان هدایت که اموال بی
پایانشون به من رسیده بود و اگر تا آخر عمرم
میخوردم و میخواهید بازم تموم نمیشد....!!!!
و حالا اگه من بچه ای نمیاوردم نسلشون در حال
انقراض بود...

من چی دیده بودم؟؟؟؟ اون کی بود؟؟؟؟ من کی بودم؟؟؟؟
و ای خدا داشتم دیوونه میشدم....!!!

-فصل نهم:

خواب عجیبی بود حاجی...

همینطور که اشکاشو پاک میکرد بوسه بارونم کرد
و گفت:

احمد آقا: خوش به سعادت هامون، خوش به
سعادت...

از بچگی تو مجلس آقا بودم، دیگه پیر غلام شدم ولی
یه بار خواب اربابو ندیدم...
آرزو دارم، به خدا آرزو دارم فقط یه بار ببینمش...
هامون چه سعادتی نصیبت شد بابا...

بی توجه به حرفش گفتم:

من: باید برم دکتر، شمام همراهم میاین؟
احمد آقا: معلومه که میام، میامو به چشم میبینم
عنایت آقارو...

همین طور که بلند میشدم گفتم:

من: الان باید برم
مصطفی با تعجب گفت:

مصطفی: الان میخوای برم؟؟؟

فکر میکنی بتونی وقت پیدا کنی و اسه یه متخصص
خوب؟؟؟ سری از روی تأسف و اسش تكون دادم و
گفتم:

من: نابغه، یه دکتر متخصص در هر زمینه ای
دوست و رفیق داره.. البته الان باید برم پیش یکی از
استادای ماهرم...

با عجله رفتم توی ماشین، احمد آقا و مصطفی هم
خیلی زود اومدن...

تارسیدن به مطب خصوصی استادم، احمد آقا حرف زد و گریه کرد...

منم هیچی نفهمیدم و توی حال خودم بودم...!!
میخواستم زودتر برسم و ببینم این خواب تعبیر داره
یا نه؟؟؟ باهم وارد مطب دکتر شدیم منشی با دیدنمون
خیلی زود گفت:

منشی: وقت قبلی داشتین؟؟؟ سری تکون دادم و گفتم:
من: خیر، ولی فوری میخواام برم داخل...

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

منشی: شرمنده، دکتر وقت ندارن، الانم که دیگه دیر
وقته...

بی توجه به حرفاش گفتم:

من: بهشون بگین هامون هدایت او مده....
خوشبختانه انقدر دانشجوی خوبی بودم که هر
استادی منو به پاد داشته باشه...

استاد او مد به استقبالمون و محترمانه ما رو به داخل
اتاقش دعوت کرد خیره شده بودم به دکتر و منظر
نگاهش میکردم..

با پام ضرب گرفته بودم روی زمین و پوست لبمو
میجوییدم...

احمد آقا به دادم رسید و سکوت اتفاق شکست...

احمد آقا: چی شد دکتر؟؟

دکتر با تعجب به عکس قبلی و جدید نگاه میکرد و مقایسه شون میکرد...

عینکشو از چشمش برداشت خیره شد به من...

دهنم حسابی خشک شده بود، با بی توجه به نگاه

سنگین دکتر لیوان آبی ریختم و یه نفس خوردمش...

بی فایده بود و دهنم خشک تر از قبل شد..

از شدت استرس داشتم بالا میاوردم...

دکتر: خیلی عجیبه....

ضربان قلبم هر لحظه پیشتر می شد...

دکتر: عکس قبلی یه توده‌ی خیلی بدخیم و

پیشرفت رو نشون میده... اما این عکس...

شونه بالا انداخت و گفت:

دکتر: هیچی... هیچی پیدا نمیکنم...

سالم سالم، توده‌ی بدخیم که هیچ از خوش خیمش هم

خبری نیست...

و اقعا نمیدونم چی بگم هامون.... علم پزشکی رفت

زیر سوال!!!!....

احمد آقا همونجا به سجده افتاد...

دستم جلوی دهنم گذاشتم و جلوی اشکمو گرفتم...
وقتی احمد آقا رو دیدم به حق هق افتادم...
خجالت میکشیدم...
احمد آقا: دیدی هامون...
دیدی چیکار میکنه...
خوش به سعادت...
خوش به سعادت که نگاهت کرد....
تو مطمئنی نگاه خدا، نگاه آقا بهته...
من سراپا گناه چی...؟؟؟

بین هق هقم سرمو پایین انداختم و گفتم:
من: خجالت زده ام، شرمنده ام شرمنده....

-فصل دهم:

تاروز پرواز فقط و فقط از احمد آقا سوال میپرسیدم
و او ن با صبر و حوصله جواب میداد..
برای دونستن اخلاق و شناختن کسایی که میخواستم
به زیارت شون برم حسابی هول بودم...

غافل بودم از اینکه کار آسونی نیست، حتی اگه تا آخر عمر و اسه شناختن یکیشون مطالعه کنم باز هم به معرفت کامل نمیرسم...

تا اون روز فقط تونستم جریان عاشورا رو گوش کنم و رشادت های افراد مختلفو برای خودم تجسم کنم... بلاخره روز موعود رسید و پرواز کردیم به سمت نجف...

وصف حرم مولا علی کار هر کسی نیست، او نم کار هامون..

از عظمت علی همین بس که لال می شی و بہت زدھ...

همین بس که حس غرور ناخودآگاه در کنار بزرگ ترین مرد تاریخ بہت دست میده...
قرار بود از اونجا مسیرو مثل همه پیاده بریم کربلا...

وقتی به این فکر میکردم توی خودم نمیدیم اما وقتی وقتی رسید در کمال تعجب کل راهو پیاده و بدون کفش رفتم!!!

وقتی اون همه آدم کوچیک و بزرگ، پیر و جوان
رو میدیدم که با شور حسینی راه رو پیش گرفتن،
انرژی می گرفتم...

مسیر بهشتی نجف تا کربلا طی شد...
ستون ها و موکب ها...

نذری هایی که تا گذشته ای نه چندان دور حاضر
نبودم نگاهشون کنم...

اما حالا همشونو با میل و رغبت میخوردم...
خورشت ها و چای های عجیب و غریب عربی...
دستشویی های صحرایی و امکانات محدود...
حتی فکرشم نمیکردم این راه انقدر برام شیرین باشه
که بی توجه به نبود امکانات و شلوغی به راهم ادامه
بدم و تمام مسیر و اشک بریزم..

مخصوصا با وجود مصطفی و احمد آقا که توی راه
برامون دم میگرفتن و روضه میخوندن...
حالا میدونستم دارم کجا میرم و برای رسیدن به
مقصد عجله داشتم...

برام جالب بود اخلاق عراقی ها.
برای رفتن زوار امام حسین به خونشون التماس می
کردن...

میبردنت، ازت پذیرایی میکردن، لباس هاتو میشستن
و روز بعد راهیت میکردن...
مسیر عشق طی شد...

برای رسیدن به هتل رزو شده وقت زیادی گذاشتیم
توی اون شلوغی...

با عجله کوله پشتیمو گذاشتم توی اتاق و گفتم:

من: برم دوش بگیرم میخام برم حرم...

احمد آقا: دوش نمیخاد بابا، باید با غبار تن بری
زیارت آقا، از آداب زیارتنه...

شونه بالا انداختم و گفتم:

من: جدی؟؟؟ خیلی خوبه پس زود تر میتونم برم
زیارت...

مصطفی با خستگی روی تخت دراز کشید و گفت:
مصطفی: من که خیلی خسته ام، جدای خستگی فکر
کردی میتونی بری زیارت تو اینمحشری که راه
فتاده؟؟؟

شالی که از احمد آقا گرفته بودمو روی شونم انداختم
و گفتم:

من: بی ادبیه اگه واسه تشکر نرم... من آدم بی ادبی
نیستم، یادم نرفته که چه اتفاقی برام افتاده... حتما باید

همین امشب برم، هر طور شده... اگه نمیابین من تنها
میرم..

احمد آقا آستیناشو پایین داد و همینطور که دکمه های
لبه ای آستینشو میبست گفت احمد: من میام هامون
جان فقط وضو نمیگیری بابا؟؟؟ دستی به مو هام
کشیدم و گفتم:

من: وضو؟؟؟ چرا چرا....
رفتم داخل سرویس....

باید وضو میگرفتم اما چوری؟؟؟؟
به خودم توی آینه نگاه کردم.

برای اولین بار توی عمرم ریشم نیش زده بودن و
من اونا رو نتراشیده بودم..

لمو به دندون گرفتم و سعی کردم فکر کنم چطوری
وضو میگیرن...!!!

از خودم خجالت کشیدم که با سی سال سن یه وضو
بلد نستم بگیر من

زیر لبم گفتم : ...
من خحالت ندارم، از که مخاسته باد بگشود؟

مادرم که خیلی زود مرد و پدر بی دین و ایمانم...
یک، باید به خودش باد میداد...

سعی کردم برگردم به زمان مدرسه، همون روزی
که مربی پرورشی داشت و ضو گرفتو یادمون نمیداد...
برگشتم به کتاب دینی...

خوش بختانه با اینکه شیطون بودم اما همیشه در سام
خوب بود...

یکم که به ذهنم فشار آوردم یه چیزایی یادم او مد...
انجامشون دادم و توی دلم آرزو کردم درست انجام
داده باشم...

رفتم بیرون و گفتم:
من: بریم، من آماده ام...

-فصل یازدهم:

زیر دست و پای مردم داشتم له میشدم...
باید صبر میکردیم و چاره ای جز این نبود...
احمد آقا گفت اول باید بریم حرم حضرت ابوالفضل
و برای رفتن به حرم امام حسین ازش کسب اجازه
کنیم...

با اینکه دلم لحظه شماری می کرد و اسه دیدن حرم
امام حسین اما قبول کردم و به طرف حرم سقارا
افتادیم...

بگم از بین الحرمين که بهشت بود...
یه دوراهی که میمونی توش و اسه انتخاب عباس یا
حسین...

نمیخوای پشت کنی به هیچ کدو مشون، هر دوشون
شکوهی عجیب و خیره کننده ای دارن... وقتی
رسیدیم بین الحرمين و دسته های سینه زنی رو
دیدیم، سخت بود بگیریم جلویاش کمونو...
احمدآقام شروع کرده بود و زمزمه می کرد با
خودش...

من گنه کار و چیکار با زیارت عباس، با زیارت
حسین...

و باز دم میگرفت
یه خیابون بهشتی، اسمش بین الحرمينه...
هر کجاش که پا میداری، جا قدم های حسینه...
دو تا گنبد طلایی، رفته تا به عرش اعلا...
یکیشون حرم آقا و او نیکی حریم سقا...
بالآخره به هر سختی که بود خودمونو به حرم
حضرت عباس رسوندیم...

یه صحن نه چندان بزرگ، متعلق به با وفاترین یار
امام حسین، علمدار کربلا صحنی که با وجود
کوچیک بودنش زیبا بود و آرامش بخش...
داخل شدیم، توی اون جمعیت خودمو به سمت
ضریح رسوندم...

دستمو توی شبکه های نقره ای رنگش فرو کردم و
سرمو گذاشتم روی ضریح...
نور سبز رنگی که به چشم میخورد آروم کرد...
یه لحظه خجالت کشیدم و دستمو انداختم...
من با این دست چقدر گناه کردم...
حالا این دست گناهکار، این جسم گناهکار...
زیر لب زمزمه کردم:
شرمnde ام آقا...

جدا شدم تا بقیه هم بتونن زیارت کن...
اشکمو پاک کردم و گفتم:
من: حاجی باورم نمیشه اینجا انقدر انرژی مثبت
داره...

هرچی هم کلاس ریلکسیشن رفتم به اندازه ای اینجا
آروم نشدم...
خنده و گفت:

احمدآقا: بذار بری حرم آقا، اون وقت میفهمی آرامش
یعنی چی...

جایی برای نشستن نبود، احمدآقا ایستاده و بلند
زیارت نامه خوندو من گوش کردم...
دل کندن از حضرت عباس سخت بود، اما به شوق
دیدن حسین عزم رفتن کردیم....

-فصل دوازدهم:

آره، بالآخره رسیدم به جایی که میخواستم..
همون جایی که شوق دیدنش دیوونم کرده بود...
همون صاحبی که منو دعوت کرده بود...
خجالت کشیدم، که به خاطر کدوم علم نگاهم کرده
و منت گذاشته سرم و جز شفا دادنم دعوتم کرده..
هنوز گرمای دستی که به سرم کشیده بود و حس
میکردم...

برای اولین بار با صدا گریه کردم، به سجده افتادم و
شکر کردم...

یادم او مدد که چی گفته...
خواست خدا بوده و دعای مادرت....

و شیر پاکی که مادرت بهم داده...
برای مادرم فاتحه ای خوندم و دعاش کردم...
کاش زودتر دعای مادرم گرفته بود تا سی سال توی
لجن و کثافت بزرگ نشم...

نمیدونم توی اون شلوغی چجوری راه باز میشد
برای من...

خیلی زود به ضریح شیش گوشش رسیدم و به
قول حاجی تازه معنی آرامشو فهمیدم...
چقدر خوشحال بودم که از بین اینهمه آدم عاشق به
من نگاه کرده و خودش دعوتم کرده..

حالا که دستمو به ضریحش قفل کرده بودم این باور
توی وجودم بود، که اگه من اونو نمیبینم ولی اون
منو میبینه و از اشک چشم حرف دلمو میخونه، پس
نیازی به حرفی نبود...

آروم بودم، خیلی آروم...
نمیدونم چقدر باید شکر میکردم خدا رو بابت اینکه
منو با حسین آشنا کرد...
از حرم بیرون او مدیم..
احمد آقا دستمو گرفت و گفت بیا...

به سمت تابلوی قرمز رنگی رفت که روش نوشه
بود "هذا مقتل الحسين..."

احمد آقا گریه می کرد و می خوند..

اینجا کبوتر های دین را سر بریدند اینجا حسین ابن
علی را سر بریدند" احمد آقا: می بینی هامون می بینی...
اینجا همون جاییه که سر آقارو جدا کردن...

اینجا همون جاییه که لب تشه سرشو جدا کردن...
هامون اینجا همون جاییه که زینب بدن بی سر
برادرشو به آغوش کشید...

هامون گوش کن..

صدای زجه های مادرش زهرا رو می شنوی، بین
جمعیت گم شده...

توی سرش میزد و حرف میزد...
انقدر تصور کردن حرف های احمد آقا برام سنگین
بود که...

باورم نمیشد اینهمه مصیبت و بلا رو یه آدم بتونه
تحمل کنه، خانوادشو فدا کنه فقط برای زنده نگه
داشتن دین اسلام...

و ما چقدر بی معرفتیم....!!!

جز شرمندگی چی میتونیم بگیم؟؟؟ تک تک ما
مديون خون به نا حق ریخته شده اى اين خاندانيم....

-فصل سیزدهم:

بعد از روز اربعين رفته رفته جمعيت کم ميشد و
راحت تر ميشد زيارت كرد...

خوشحال بودم از اينكه کسی رو ندارم تا مثل بقیه به
خاطر سوغات خريدن و اسه عزيزام نصف وقتمو
توی بازار بگذرونم!!!

بیشتر توی حرم بودم، زياد اهل دعا و قرآن خوندن
نبودم، ولی همينکه توی حرم مينشتم و به ضريح
خيره ميشدم سبکم ميکرد...

دستمو از ضريح جدا كردم و به صورتم کشیدم،
رفتم بيرون.

ميخواستم مثل هر روز کنار قتلگاه بشينم و فكر
كنم...

همون کارو كردم و يه گوشه اى دنج نشستم...
خيره شده بودم به نور قرمزي که از اون پنجره
بيرون ميزد...

آروم آروم اشک میریختم و زیر لب زمزمه میکردم
آهنگایی که از حاج احمد یاد گرفته بودم...

یه دفعه چشم افتاد به دختری که سرشو از روی
پنجره‌ی قتلگاه برداشت و برگشت سمت من...
همینطور که اشکاشو پاک میکرد چشم تو چشم هم
شدیم...

منکه هنوز مردد بودم وقتی دیدم او نم منو با تعجب و
البته ترس نگاه میکنه دیگه مطمئن شدم که خودشه و
درست شناختم...

آره همون دختر بود، همونی که از دستم رفته بود...
همونی که دعا کرده بود بی دست کربلا دستمو
بگیره، و حالا انگار دعاش گرفته بود...
ناخودآگاه بلند شدم...

رفتم سمتش و او نم با عجله رفت سمت مردی که
انگار پدرس بود...

کاری از دستم بر نمیومد و فقط نگاهش می‌کردم،
اما اصلا دلم نمیخواست گمش کنم...
حتما باید باهاش حرف میزدم...

زیر لب گفتم:
آقاااا لطفا کمک...

باز دست به دامن ارباب شده بودم...
هنوز حرفم تموم نشده بود که از دور دیدم حاج احمد
و مصطفی رفتن پیش همون دختر و پدرش..
حاجی با پدرش رو بوسی کرد...
انگار که همو میشناختن....
فرصتو غنیمت شمردم و سریع رفتم سمتشون...
من: سلام حاجی...
احمدآقا برگشت سمتم و گفت:
احمدآقا: سلام بابا، زیارت قبول...
من: ممنون، قبول حق...
احمدآقا دستشو سمت پدر اوون دختر گرفت و گفت
احمد آقا: حاج علی از دوستای صمیمیه منه هامون
جان مثل برادرم میمونه، ایشونم فاطمه خانوم
دخترشون هستن...
لبمو با زبونم خیس کردم و دستمو مودبانه به سمت
علی آقا گرفتم و گفت:
من: خوشبختم...
علی آقا دستمو پدرانه فشار داد و گفت:
علی آقا: منم همینطور

احمد آقا: هامون جان تازه عضو جلسه‌ی ما شده،
زیارت اولشہ آقا دعوتش کرده...

علی آقا: به به خوش به سعادت پس هرچی میخوای
بگیر از آقا که بہت نگاه ویژه داره و دست رد
نمیزنه...

زیر چشمی نگاهی به دختری که حالا میدونستم
اسمش فاطمه انداختم و گفتم:
من: بله، تو همین مدت کم آقاییش بهم ثابت شده...

-فصل چهاردهم:

حاجی یه چیزی میخوام ازت...
درحالی که چای داغشو فوت میکرد گفت:
احمد آقا: چی بابا، من میتونم کمک کنم؟ من: آره،
حتما... راستش... نمیدونم چجوری بگم...
احمد آقا: راحت باش بابا رو در بایستی نکن...
من: میخوام اگه میشه... شما... پدری کنین... من..
من دختر حاج علی آقا رو میخوام...
با چشمای از حدقه در او مده نگاهم کرد و گفت:
احمد آقا: فاطمه رو ؟؟؟!!

سرمو تکون دادمو گفتم:

من: بله ...

با تعجب گفت:

احمد آقا: تو دیگه کی هستی پسر؟؟؟ چطوری تو چند
دقیقه فهمیدی اونو میخوای؟؟؟ چی باید میگفتم؟؟؟
باید تعریف می کردم چجوری فاطمه رو میشناسم؟؟؟
نه ...

حماقت محض بود....

خودمو زدم به در مظلومی و سرمو انداختم پایین...
احمد آقا: تو که انقدر زود پسندی چرا تا این سن
عذب موندی بابا؟؟؟ همونطور که سرم پایین بود
گفتم:

من: راستش...

تا حالا که به این سن رسیدم...

زود پسند نیستم...

نه اتفاقا...

خیلی سخت پسندم اما....

تحالا...

تو اینهمه مدت...

حاجی میدونی که چوری بودم و چجوری شدم...

از جیک و پوکم خبر داری....
میدونی که دارم سعی میکنم آدم باشم...
تا این سن....

حاجی به عشق تو یه نگاه اعتقاد داری؟؟؟ سرمو بالا
آوردمو توی چشماش نگاه کردم....
با پر رویی گفتم:
من: عاشق شدم حاجی...
خنده و زد پشتم...
احمد آقا: چاییت سرد نشه...
بی توجه به حرفش گفتم:
من: کمک میکنی؟؟؟ ضامنم میشی؟؟؟
احمد آقا: گذشته ها گذشته بابا، باید به فکر آینده
باشی...

لبخندی زدم و گفتم:
من: کی به حاج علی آقا میگین؟؟؟
تسویح تربتشو از توی جیش بیرون آورد و همینطور
که میبوسیدش گفت:
احمد آقا: عجله نکن بابا، بذار ماه صفرم تموم بشه
چشم....
فوری گفتم:

من: نه حاجی.... ماه صفر نه، تا این سفر تموم نشده
بهش بگو...

احمد آقا: چه عجله ایه بابا؟؟؟

من: سی سال صبر کردم دیگه نمیتونم...
خندید و گفت:

احمد آقا: بابا ماه صفره ها...

من: میدونم ولی خودت گفتی حتی روز عاشورا هم
عقد کردن اشکال نداره چون حلال خداس امر
خداس...

رسیدن دوتا جوون بهم فقط ثوابه و ثواب...
پس چی شد فقط شعار بود؟؟؟

احمد آقا: نه حق با توئه گناه که نیست ولی حرمت
نگه داشتن بهتره...

مثل اینکه یه عزیزی رو از دست بدی و برash عزا
نگه داری....

خندیدم و گفتم:

من: رسم ما تا چهلمه...

بلند شدم و گفتم:

من: میرم از خوده آقا بخوام....

فصل پانزدهم:

مامان با تعجب گفت:

مامان: همین الان، توی سفر کربلا؟؟؟ او نم تو این ایام؟؟؟ بعدم معلوم نیست پسره کیه و چیه... از کجا او مده...

بابا با خونسردی گفت:

بابا: کسی که حاج احمد سفارششو بکنه معلومه آدم خوبیه....

بعدم توی سفر و غیر سفر نداره که، امر خیره...
در کار خیر هم که حاجت هیچ استخاره نیست...
توی سکوت به حرفاشون گوش میدادم...
ناخودآگاه پوز خند زدم....
اون لجن آدم خوبیه؟؟؟

acula حاج احمد چوری سفارششو کرده؟؟؟ دیگه
به عمو احمدم نمیشه اعتماد کرد....!!

معلوم نیست اصلا اونو میشناسه؟؟؟
اگه میشناسه چوری خجالت نکشیده سفارششو
بکنه؟؟؟ از روزی که توی حرم دیدمش از تعجب
خوابم نمیره...

چشمامو که روی هم میدارم مدام اون میاد جلوی
چشم...
چشم...

حرکات حیوانی اون شبش یه طرف و اشک گوشه
ی چشمش توی حرم یه طرف... کدو مو باید باور
میکردم؟؟؟؟؟

اول فکر کردم اشتباه کردم اما وقتی چشم توی چشم
شدیم شک نداشتم که خودشه...
و حالا با این پیشنهاد احمقانش....
دلم میخواهد سر به تنش نباشه....
اما....

نمیشه با پیشنهاد حاج احمد مخالفت کرد و از
طرفی...

دلم میخواهد ببینم و هرچی بلدم بارش کنم...
و بدونم دلیل کارای اون شبشو...
و دیدنش به فاصله‌ی کمی بیشتر از یه ماه....
توی حرم امام حسین...
باورم نمیشه....

اون اینجا چیکار می‌کرد؟؟؟؟؟
اصلا امام حسین چجوری همچین آدم پستی رو
طلبیده؟؟؟؟؟ باید باهاش حرف بزنم....

صدای بابا منو از توی افکارم بیرون کشید بابا: تو
چی میگی فاطمه‌ی بابا؟؟؟ سرمو پایین انداختم و
گفتم:

من: اگه حاج احمد میگه پسر خوبیه حتما پسر خوبیه
دیگه...!!!

-فصل شانزدهم:

استرس عجیبی داشتم برای رو به رو شدن با
فاطمه...

حاج احمد آقایی کرده بود و به حاج علی گفته بود...
اونا هم به خاطر احمدآقا و به اعتمادی که نسبت
بهش داشتن قبول کردن تا منو فاطمه باهم صحبت
کنیم و البته اوナ منو بهتر بشناسن...

قرارمون این بود که توی صحن آقا رو به روی گنبد
بشینیم و باهم صحبت کنیم...
جمعیت کمتر شده بود...

جایی که قرارمون بود نشستیم تا علی آقا خانوادشون
بیان...

برام جالب بود...
یه جورایی مجلس خواستگاری بود تو حرم ارباب...

جالب بود برام....

همیشه تصور دیگه ای از خواستگاری داشتم اما به
نظرم اون خواستگاری بهترین خواستگاری دنیا
بود...

پیش خودم هزارتا فکر داشتم...

اینکه چجوری شد به حاج احمد گفتم عاشق فاطمه ام
و او نو میخوام؟ ینی من واقعا عاشقش بودم؟؟؟ نه...
پس چرا دلم میخواست باهاش حرف بزنم؟؟؟
نمیدونم...

شاید میخواستم بدونم اون شب چطوری رفته؟؟؟
یا شاید میخواستم ازش تشکر کنم که باعث و بانی
این شده که حالا کربلا باشم و اربابمو بشناسم...
نمیدونم....

با او مدن حاج علی و خانوادش به احترامشون بلند
شدیم و باز با تعارفشون نشستیم...

بر عکس همه‌ی جلسه‌های خواستگاری حاج احمد
خیلی سریع رفت سر اصل مطلب و اینطور شروع
کرد...

احمد آقا: راستش حاج علی آقا عرضم به حضور
شما این آقا هامون گل ما دوست جدید منه...

تقریبا میشه گفت از روز تاسوعا و عاشورا
میشناسمش...

تازه عضو هیئت شده...

با اینکه خیلی وقت نیست میشناسمش اما خیلی
میشناسمش....

جوونه و جوونی کرده....!!!

اما آقا بهش لطف داشته....

طوری که بهش نگاه ویژه کرده و از این رو به اون
رو شده....

حالا هم تصمیمش ازدواجه و تشکیل خانواده...

از من خواسته جای پدر و مادر نداشتشو پر کنم و از
شما دخترتونو خواستگاری کنم...

هامون خودشه و خودش هیچ کسیو نداره و تا الان با
اموال هنگفت خاندانشون امور اتشو میگذرونده اما از
حالا به بعد قصد داره مرد کار بشه...

البته که توی بیمارستان های محروم برای خدا کار
میکرده اما مطب نداره یا اینکه تمام وقتی بذاره
برای کار...

هامون جان با تحصیلات عالیش تو رشته‌ی پزشکی
که تخصص قلب و عروق داره خیلی زود میتونه
مطب بزنه و دست به کار بشه...
حالا اگه اجازه بدی خودشون باهم حرف بزن و
جزئیاتو بدونن بهتره...
عقیده‌ی منو شما اینه که باید آسون گرفت به
جوونا...
این تو و اینم هامون جوان ما....
بهش آسون بگیر...
علی آقا لبخندی زد و گفت:
علی آقا: بهتره خودشون باهم صحبت کنن...

-فصل هفدهم:

از استرس دستام یخ بسته بود و به کبودی میزد...
از بودن با اون حتی توی حرم امام حسین کنار
اینهمه جمعیت هم ترس و واهمه داشتم...
ازش متنفر بودم و فکر میکردم این آدم وحشی هر
لحظه امکان داره هار بشه...
با فاصله‌ی کمی از خانواده نشسته بودیم...

به خودم اجازه دادم نگاهش کنم...

یه شلوار کتون سرمه ای تیره با یه سویی شرت
مشکی که زیپشو تاروی سینش باز گذاشته بود و
موهای سینشو به نمایش گذاشته بود....

یه زنجیر خیلی باریک نقره ای توی سینش بود که
از زیر شال سیاهی که دور گردنش انداخته بود برق
میزد و خود نمایی می کرد...

موهای لختش هر کدوم به سمتی بودن...
از تیپش کاملا میشد فهمید چور آدمیه.....

تو سکوت خیره شده بود بهم...
مطمئنم داشت بر اندازم می کرد...
عوضی آشغال....

ابرو هامو توی هم گره کردم و بالحن محکمی
گفتم...

من: چوری روت شد این پیشنهاد احمقانه رو بدی
به عمو احمدم؟؟؟ اصلا تو چی فکر کردی با
خودت؟؟؟

هیچ فکر کردی اگه اوں شب خدا کمک نمیکرد و آقا
پناهم نمیشد و تو حالت بهم نمیخورد الان چه بلایی
سر من او مده بود؟؟؟

قربون حضرت زهرا بشم که به دادم رسید و تو
بیهوش شدی...

قربون خدا برم که کلیدو رو در جا گذاشته بودی...
خدارو شکر که تونستم از رد پاهایی که رو برف
مونده بود زود رد شم و برم...
تو پم پر بود و میخواستم مسلسل بار خالیش کنم...
نذاشت و او مد وسط حرفم...

همینطور که اشکش میریخت روی گونشو بین ریش
هاش گم میشد، فقط یه کلمه گفت هامون: حلام کن...
لال شدم...

توی این مدتی که دیدمش برای اولین بار بود
صداشو میشنیدم...

این آدم حتی تن صداش و لحنش هم تغییر کرده
بود...

آدم اون شب نبود، محترمانه و با التماس...
اشکشو با انگشت اشارش پاک کرد و گفت:
هامون: قسمت میدم به همین آقا...

حalam کن فاطمه...
شل شده بودم....

چقدر قشنگ اسممو صدا میکرد...

انگار تو پم خالی شده بود...
و حالا نوبت اون بود...

هامون: من هیچی با خودم فکر نکردم...
اگه خواستم ببینمت فقط واسه این بود که بگم غلط
کردم...

تا حالا اگه بگم با صد تا دختر بودم دروغ
نگفتم!!!

اما همشون با خواست خودشون پیش بودن...
تو اولین نفری بودی که میخواستم...

معذرت میخوام...

فهمیدم چی شد...

ولی حکمت خدا بود....

اون شب نمیدونم چی شد و چجوری رفتی...
وقتی چشم باز کردم و ندیدمت تعجب کردم... حس
کردم معجزه شده...

تو ملتمسانه از کسایی کمک خواسته بودی که
اطمینان داشتی جواب تو میدن...

و برای من جالب بود...

او مدم بیرون دنبال تو...

اما پیدات نکردم...

اون شب نمیدونم چی شد که سر از هیئت در آوردم
و با حاجی آشنا شدم...
ناخواسته هیئت می رفتم و انس پیدا کردم با مجلس
حسین....

تو این ماجرا ها سردردهای عجیب و غریب امونم
بریده بود...

یه شب که تو جلسه حالم بد شد میرنم بیمارستان...
اونجا فهمیدن که تومور دارم...

یه تومور خیلی بدخیم که حتی ریسک عمل کردنش
بیشتر از عمل نکردنشه... دلم شکسته بود... اصلا
نمیخواستم پی درمونش باشم...

فقط زد به سرم که با حاجی بیام کربلا...
هر چی مصطفی و احمدآقا میگفتند برم دکتر میگفتم
نه....

مگه شما نمیگید حسین دست رد به سینه‌ی کسی
نمیزنه...

میام اونجا ببینم این حسین چیکار میخواهد بکنه...!!
ته دلم اما روزنه‌ی امیدی نبود...

فکر میکردم دیگه آخرین روزای زندگیمeh...
اطمینان نداشتمن به اینکه خوب میشم...

مطمئن بودم از نظر پزشکی برگشتن به زندگی و اسم
یه در صده...
قبل از او مدنم آقا رو خواب دیدم...
به هق هق افتاده بود...
خیره شد به گنبدش و گفت:
هامون: آقا گفت قبل از اینکه بیای شفاتو میدم...
با معرفت و شناخت کامل بیا....
گفت به خاطر خواست خدا و دعای مادرمه که نگاهم
کردن...
بلند شدم... خیلی زود رفتم دکتر...
در کمال تعجب حتی یه توده‌ی خوش خیم هم نبود
چه برسه به بد خیم....
معجزه شده بود و من به زندگی برگشته بودم....
از اونجا شدم یه هامون و دیگه و آقا رو شناختم...
عاشقش شدم و سعی کردم آدم شم...
از اون جا دیگه پای دختری به خونه‌ی هامون باز
نشد...
از اونجا دیگه هامون عاشقش شد حسین و هیئت و
کربلا...
حالا یاد اون شب افتادم...

علاوه بر دعای خیر مادرم...
تو هم گفتی بی دست کربلا دستمو بگیره...
و حالا حس میکنم دستم تو دستای بریده شده‌ی
عباسه...

این خواست خدا بود که ببینمت و حلالیت بطلیم...
به همین خاک مقدس قسم من اون هامون اون شب
نیستم... ازم بگذر....
اگه این پیشنهاد به قول تو احمقانه رو دادم فقط و اسه
این بود که باهات حرف بزنم...
و گرنه من هیچی با خودم فکر نکردم و مطمئنم زنم
نمیشی...

ببینیشو بالا کشید و گفت:
هامون: همین که دیدمت و به حرفام گوش دادی
خدارو شاکرم و ممنون توام....
امیدوارم به خاطر آزار و ترسی که بہت رسوندم
منو ببخشی....

نگاه کرد توی چشمam...
چشمای میشی رنگش مهریون و ملتمسانه بود،
درست بر عکس اون شب....
خیلی راحت این هامون جلو مو باور کرده بودم....

با شرمندگی گفت:

هامون: حالم میکنی فاطمه خانوم؟؟؟
سرمو تکون دادم و قطره‌ی اشکم سر خورد روی
گونم....

خوش به حالت که مطمئن بود آقا نگاهش میکنه....
خوش به حالت که شفا گرفته بود و خودش انتخاب
کرده بود عوض بشه...

گوشه‌ی چادرمو گرفت توی دستش و بوسید...
بین گریه هاش گفت:

هامون: خاک پاتم فاطمه....
بلند شد...

پشت کرد بهم که بره....

صدام از ته چاه بلند شد....

با لرزشی که توش پیدا بود گفتم:
من: آقا هامون...

برگشت سمتم....

نگاهمو انداختم پایین و گفتم:

من: خوشحال میشم همسر کسی باشم که آقا بهش
نگاه ویژه داشته....

با تردید نگاهم کرد....

اشکام صورتمو خیس کردن....
برگشت سمتم و نشست رو به روم....
با ناباوری گفت:
هامون: تو چی گفتی؟؟؟ یا خدا....
برگشت سمت ضریح و گفت:
هامون: مخلصتم اربابم....
دوباره برگشت سمت من و با خنده گفت:
هامون: اول مخلص خدا و ارباب بعدم مخلص
شما....

-فصل هجدهم:

حالم وصف نشدنی بود....
انگار دوباره متولد شده بودم...
سبک و آروم...
خوشحال و سر مست....
باورم نمیشد فاطمه و خانوادش انقدر راحت با این
قضیه موافقت کنن....
روی ابر های توی آسمون قدم بر میداشتم...
با اصرار من علی آقا قبول کردن قبل از رفتن توی
حرم سید الشهداء عقد کنیم....

برای اولین بار از اینکه کسی رو نداشتم خوشحال
بودم...!!!

چون خودم میتونستم هر تصمیمی رو عملی کنم...
با فاطمه رفتم طلا فروشی....

طلا های پر زرق و برق عربی شده بود سوژه‌ی
خنده‌ی جفتمون...

بعد از چند ساعت وقت گذاشتن موفق شدیم یه حلقه
شبیه به سلیقه‌ی ایرانی‌ها پیدا کنیم...

هر چند که بهش قول دادم توی ایران هر مدلی
خواست برash بگیرم اما اون معتقد بود همون حلقه
قشنگ ترین حلقس و تا آخر عمرش نگهش میداره...
جالب بود...

فردا صبح ساعت 9 هر دو کاروان پرواز داشتیم
وسایلو جمع کردیم و تحویل کاروان دادیم...
صبح روز بعد برای نماز و وداع راهی حرم شدیم و
خیلی زود یه روحانی پیدا کردیم تا صیغه‌ی عقدو
بخونه...

اونم صبح زود!!!!!!
رو به روی ضریح آقا نشستیم کنار هم....
مثل خواب بود برام....

چه عقد شیرینی...

میتونم قسم بخورم کسی به زیبایی ما ازدواج
نکرده...

ساده و در حضور آقا...

بدون کوچک ترین تجملاتی....

صدای عاقد بلند شد النکاح و سنتی...

و خیلی زود فاطمه بله گفت....

کل کاروان که حالا شاهد عقد ما بودن صلووات

فرستادن و برآمون آرزوی خوشبختی کردن...

دست های ظریف فاطمه رو توی دست گرفتم...

حس عجیبی که با گرفتن دست هیچ دختری پیدا

نکرده بودم....

همسرم انقدر برام دوست داشتني بود که با گرفتن

دستش دگرگون بشم....!!!

بی قراری می کردم برای دیدن یه تار موش...

و اینکه ببینم آیا واقعا دختر چادری ها هم جاذبه و

دلبری زنونه بلدن؟؟؟؟!!

حلقو شو دستش کردم و این شد آغاز زندگی مشترک

ما... من و فاطمه....

-فصل نوزدهم:

خو دم خواستم...
و خوشحال و شاکر خدا بودم که خانواده‌ی روشن
فکری دارم....
از فرودگاه با هامون راهی خونش شدم....!!!
خواستم خرج مراسم عروسی رو خیلی زود مطب
بزن...
با اینکه هامون اعتقاد داشت که بتونه از پس هر دو
کار بر بیاد اما با اصرار من قبول کرد....
انقدر توی همون چند ساعت، شیفتش شده بودم که
صبر نداشتم برای گرفتن عروسی....!!!
با اجازه‌ی پدر و مادرم همونجا توی فرودگاه
از شون جدا شدیم....
بنز مشکی رنگشو که توی پارکینگ بود روشن کرد
و گفت:
هامون: باورم نمیشه فاطمه....
تو فرشته‌ای خانومم...

لبخندي به روش پاشيدم و گفتم:

من: منم باورم نميشه...

اخمي کرد و گفت:

هامون: بدون عروسی به دلم نميشينه...

تا آخر عمر باید حسرت عروسی بخوريم ها...

من: من عقده‌ی عروسی ندارم هامون جان...

دلم میخوادم خانوم خونت باشم خیلی زود....

چشمکی زد و گفت:

هامون: خسته که نیستی؟؟؟ سرمو تکون دادم و گفتم:

من: نه....

خندید و گفت:

هامون: عاليه....

تا رسیدن به مقصد کلی حرف داشتیم و اسه زدن...

فهمیدم چقدر گذشت که هامون جلوی بهترین

آرایشگاه تهران نگه داشت...

با تعجب گفتم:

من: اينجا او مدیم چيکار؟؟؟

هامون: میخواهم يه عروسی دو نفره ترتیب بدم...

شماره‌ای که روی تابلو بود گرفت:

میخواست وقت بگيره واسم....

خانوم آرایشگر گفت وقت نداره اما با پیشنهاد
وسوسه انگیز هامون ک سه ملیون نقد و اسش فرستاد
دهنش بسته شد و قرار شد دو ساعته یه عروس
حسابی درست کنه....!!!
فصل بیست

عاشق فاطمه بودم....!!!
لحظه شماری میکردم و اسه رسیدن به خونه...!!!
تا فاطمه آماده بشه به یه مزون خوب رفتم و یه لباس
عروس آماده و شیک خریدم...
یه دست کت و شلوار مشکی برای خودم که همونجا
پوشیدم.....
و یه دسته گل رز قرمز که با گلهای ساده‌ی روی
ماشین سرت شد....
به سرعت راهی آرایشگاه شدم....
سه ساعتی گذشته بود و میدونستم فاطمه آمادس...
زنگ در آرایشگاهو زدم و لباسو تحولی دادم تا
فاطمه بپوشه....
خیلی معطل نشدم تا او مدنش....
وای که فاطمه‌ی من بی شک فرشته بود، فرشته....
با دیدنم اخم کرد و گفت:

فاطمه: هاااامووووون!! چیکار کردی پسر؟؟؟؟؟

نگاهش کردم گفتم:

من: هیچی خوشگل... در مقابل خانومی تو هیچه....

بردمش بهترین آتلیه‌ی شهر....

برای اولین بار....

حبابشو آروم برداشت....

خدای من....

چقدر زیبایی...

چه بدنی، چه اندامی...

چه رنگ مویی و چه عضلاتی...

محو تماشash بودم....

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

من: یه چرخ بزن....

دامنشو بالا گرفت و چرخید....

سفیدی پاش از زیر لباسش حسابی ول ول میکرد...

با شیطونی نگاهم کرد و گفت:

فاطمه: میپسندین آقا؟؟؟ خیره نگاهش کردم و گفتم:

من: تو فوق العاده ای دختر.....

باید اعتراف کنم خوشگل ترین دختری هستی که...

دستشو جلوی دهنم گرفت و گفت:

فاطمه: خواهش میکنم از گذشت حرف نزن...
دستشو بوسیدم و گفتم:
من: تو خوشگل ترین دختر دنیایی....
چشمکی زد و گفت:

فاطمه: خوشگل ترین دختر دنیا چادر میپوشید که
خوشگلیشو فقط خوشگل ترین داماد دنیا ببینه...
لبای خوشگلشو بوسیدم و گفتم:
من: داری دیوونم میکنی خوشگل دنیا....

-فصل بیست و یکم:

برام عجیب بود...
چجوری تونستم در عرض چند دقیقه عاشق مردی
بشم که ازش متنفر بودم؟؟؟؟ به نظر من فقط کار خدا
بود و بس....
هامون از نظر من بهترین مرد دنیا بود....
مهربون و با احساس بدون کوچک ترین خشونتی...
انگار اصلا این هامون واقعا عوض شده بود و
چیزی نبود که من دیده بودمش....
اون حیوان زبون نفهم کجا و هامون مجnoon کجا؟؟؟؟

در عرض همین یکی دو روز زندگی مشترک به
اندازه‌ی تمام دنیا بهش علاقه پیدا کردم و وابستش
شدم....

پیراهن خواب مشکی و طلایی رنگمو توی آیینه نگاه
کردم...

نوری که روی پارچه‌ی ساتنیش افتاده بود حسابی
براق نشونش میداد...

موهای سشوار شدمو گل موی مشکی رنگی زدمو
به خودم نگاه کردم...

خانوم شده بودم.....!!!!

یه خانوم شیک پوش....

هیچ وقت وضعیت مالیمون از حد معمولی به بالا
نمیرفت...

پدرم یه کارمند ساده بود و یه آب باریک داشت...
اما اینجا و اموال هامون...

بعد از عقد یهويی و اينطوری راهی شدن خونه‌ی
هامون خيلي ها برآم حرف درآوردن که تا چشمش

به یه پسر پولدار افتاده خوب تور پهن کرده اما...

به خدا قسم که تنها دليلم برای ازدواج با هامون این
بود که فهميدم نگاه ويژه‌ای بهش شده....

وقتی نگاهش کردن حتما دوستش داشتن....
و شاید به واسطه‌ی هامون به منم نگاه کن....
در باز شد و با یه جعبه‌ی شیرینی و یه دسته گل
نرگس او مد توی خونه....
با دیدنم گل از گلش شکفت و لبخند زد...
دستاشو باز کرد و منتظر نگاهم کرد...
بدون هیچ تردیدی خودمو توی بغلش جا کردم...
و چقدر خوب جا شدم.....
کنار گوشم زمزمه کرد...
هامون: باید اعتراف کنم خیلی دلبری بلدی...
بی حرف گونشو بوسیدم و سرمو گذاشتم روی
سینش...
با محبت مو هامو نوازش کرد و آروم شدم...
آرومہ آرووم...

-فصل بیست و دوم:

پیدا کردن یه جای خوب توی ساختمان پزشکان با
پولی که قصد داشتم خرج کنم کار سختی نبود...
اولین گزینه ای که دیدم بهترین گزینه بود...

یه مطب خصوصی و باکلاس...
خدارو شکر تمام مجوزات پزشکی و قانونیم ردیف
بود و خیلی زود کارو شروع کردم...
دلم میخواست حالا که ازدواج کردم مثل یک مرد
کار کنم و به امید دیدن زنم برم خونه...
بعد از سی سال تازه حالا زندگی برآم معنی پیدا
کرده بود و بهم انگیزه میداد....
فاطمه حسابی ذوق داشت از اینکه من یه متخصص
درجه یکم...
و من تازه شیرینی کارمو با وجود فاطمه حس
کردم...
زندگی هایی که همیشه برآم مسخره به نظر
میرسیدن حالا برآم جالب بودن...
کار کردن مرد بیرون و کار کردن زن داخل خونه...
با اینکه احتیاجی به کار کردن نبود اما انگار تازه
زندگی به جریان افتاده بود...
خوشحال بودم از اینکه هستم و خوشحال بودم از
اینکه فاطمه هست....
کاش زودتر به خودم او مده بودم و کاش فاطمه رو
زود تر میدیدم...

اون نگاهمو به زندگی تغییر داد...
انقدر طنازی بلد بود که یه درصد اونو دخترایی که
توی بغلم بودن نداشت...
جالب بود...
با اینکه آدم تنوع طلبی بودم و هر روز با یه نفر و
یه مدل اما...
فاطمه انقدر دوست داشتنی بود که هر روز برآم
تازگی و جذابیت بیشتری نسبت به روز قبل
داشت....
درسته که هر روز برای گذشتن نصف عمرم
افسوس میخوردم اما...
با وجود فاطمه جای افسوسی برای زندگی من
نمیموند....
من با وجود اون به آینده ای روشن امیدوار بودم...

لازانیا رو با دقق برش زدم و گذاشتم داخل دهنش...
چشماشو بست و با مهربونی گفت هامون:
اووووممممم...
چیکارم کردی بانوووو.....

دست مردونشو توی دستم گرفتم و آروم بوسیدم...
با ناز گفتم:

من: نوش جونت هامونم....

چشماشو باز کرد و با جدیت گفت:

هامون: چند وقته یه فکری توی ذهنمه...

موهamo پشت گوشم زدمو با ناز گفتم:

من: چه فکری عزیزم؟

هامون: میخوام اسممو عوض کنم...

با ناراحتی گفتم

من: اسمتو عوض کنی؟؟؟ آخه چرا؟؟؟ هامون به این
قشنگی.... چی میخوای بذاری؟؟؟ یه قورت از دلستر
لیموییش خورد و گفت:

هامون: دلم میخواد حداقل تو بهم بگی حسین...

لبخند زدم و گفتم:

من: آخه اسم خودت که خیلی قشنگه....

هامون: شاید قشنگ باشه اما به زیبایی حسین

نمیرسه...

وقتی اسم حسین باشه ناخودآگاه روم تأثیر مثبت

میداره و کمک میکنه حسینی باشم...

موهای جو گندمیشو بوسیدم...

جالب بود که نسبت به سنتش جا افتاده تر بود...
نوازشش کردم و گفتم:
من: میشه اسم آدم هامون باشه ولی اخلاقش
حسینی...

مهم رفتار توئه که جز ادب چیزی در رفتارت
نیست...

حسینی بودن به اسم نیست...

خیلی ها اسمشون حسینه و هر خلافی که فکر شو
بکنی انجام میدن...

خیلی ها هم اسمشون مثل تو حسین نیست، اما
رفتارشون طوریه که روی لب ارباب خنده میاره...
من عاشق اسمتم هامون جان...

اگه میشه عوضش نکنیم؟؟؟ منو به خودش فشد و
گفت:

هامون: خانوم روشن فکر من خوشحالم که عشقم
توبی...

فصل بیست و سوم:

نگاهی به انبوه آدم های سیاه پوش انداختم که ایستاده
سینه زنی میکردن ...
اگه اشتباه نکنم هزار نفری می شدن ...
هزار نفری که هر کدوم توی حال و هوای خودشون
با آقا حرف میزدن و برای مظلومیت خودش و
خانوداش اشک میریختن ...
حالا منم یه گوشه تکیه زده بودم به دیوار و با اربابم
حرف می زدم ...
قربون مرامت آقا ...
یه بار ، فقط یه بار سرسری قاطی بقیه ی سینه زنات
بهت سلام دادم ...
چقدر آقایی که جواب سلاممو به بهترین نحو دادی ...
روز تاسوعا سلام دادم و اربعین کربلا بودم ...
و چند روز بعد بهترین دختر دنیا نصیبیم شد ...
و حالا درست یک سال از اون روز میگذره ...
پارسال توی همچین شبی با لباس قرمز بی توجه به
عزاداری مردم داشتم میرفتم سر قرار ... و حالا با
این لباس مشکی توی خونه ی بزرگمنظر قدم های

مبارک عزاداران حسینی هستم، که بیان سر قرار و
بی قراری کنن برای شما...

پارسال یه حیون پست بودم و امسال سعی داشتم
مرد باشم...

پارسال یه تومور بدخیم داشتم...
امسال یه فاطمه‌ی مهریون...

پارسال خزان و امسال بهار هامون.....

نگاهی به پرده‌های سیاهی کردم که روی کاغذ
دیواری‌های طلایی رنگ خونه رو پوشونده بود...
باز این چه شورش است که در خلق عالم است...
باز این چه نوحه و چه عذاب و چه ماتم است....
این حسین کیست که عالم همه دیوانه‌ی اوست....
این چه شمعیست که جان‌ها همه پروانه‌ی اوست....
تازه فهمیده بودم حسین کیست و دیوونش شده
بودم....

چه مرد بزرگی و چه خاندان با صبر و گذشتی...
چقدر صبر، چقدر آقایی و گذشت میخواهد کسی رو
که آبو به روی خودت و خانوادت بسته راه بدی توی
لشکرت وقتی پشیمون میشه...
حرُ رو میگم...

وقتی پشیمون شد و چکمه هاشو انداخت به گردنش و سربه زیر او مد پیش آقا، ارباب با مهربونی راهش داد و گفت بیا...

شاید از حر بدتر بودم، نمیدونم....!!!

اما چقدر آقا بود که منم پذیرفت....

بدون اینکه خودم بخواهم نگاهم کرد....!!!

احمد آقا میگه با اینکه من بدون انتظار و اسه فقیر

فقر ا عمل میکردم او نا دعام میکردن و خدام دست

مزدمو با هام اینجوری حساب کرده...

اینجوری که عشق حسین بیوفته توی قلبم....

چه مردیه....

میگن وقتی شمر میخواسته سرشو جدا کنه آقا بهش

گفته من با این همه جراحت حتی اگه کاری نداشته

باشی بهم خودم عمری ندارم...

اگه سرمو جدا نکنی بهشتتو تضمین میکنم...

اما چقدر پستی میخواهد و چقدر مال دنیا چشم اون

ملعونو گرفته بوده که جایزه‌ی سر آقا رو

میخواست....

توی حال خودم بودم...

گوشیم توی دستم لرزید...

برداشتمش و جواب دادم:
من: بله؟؟؟

آقای هدایت غذاها رو بدیم؟؟؟ من: او مدم...
رفتم توی پارکینگ و اسه توضیع غذا....
خدار و شاکر بودم که اینهمه دوست خوب پیدا کردم و
برای کمک او مدن...

خوشحال بودم که تونستم برای اولین بار مجلس
باشکوهی برای اربابم بگیرم...
از سر رضایت نفس راحتی کشیدم خواستم برم
داخل...

فاطمه رو دم در دیدم...
لبخند زدم و گفت:

من: چرا او مدی بیرون خانوم سرده، سرما
میخوری...

با دستای سردش دستامو گرفت و گفت:
او مدم یه چیزی بگم با نگرانی گفت:

من: چیزی شده، خودت خوبی، بچه خوبه؟؟؟ سرشو
تکون داد و گفت:

فاطمه: نگران نباش هامونم خوبیم..

من: پس چی؟؟

فاطمه: او مدم بگم میخوام اسم پسرمو خودم انتخاب کنم...

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم...
من: مگه پسره ؟؟؟

چشمای خوشگل و بارونیشو روی هم گذاشت و
گفت:

فاطمه: بله هم پسره هم سالم...
خنديدم و گفت:

من: خداروشکر، حالا چی میخوای بذاری اسمشو؟؟؟

فاطمه: معلومه دیگه، میدارم حسین...

دستی روی شکم بر جستش کشیدم و گفتم:
من: میداریم غلام حسین...

آقا، شروع من تویی به نام اسمت مولا تموم آدما
غلام اسمت وقتی کشیدی دستتو رو سرم شدم گدای
دور حرم تو میدونی که من یه رو سیاهم عشقم تموم
دل خوشیم همینه یه روز چشام اینو ببینه
عزیز فاطمه دادی پناهم

بمیرم آقا کفن نداری چرا تو سر در بدن نداری
تو زینت اهل آسمونی حالا چرا پیراهن نداری
من از تو دل نمیکنم آقام اگه قابل بدونی اگه میون
عاشقات این دل ما رو دل بدونی من از تو دل نمیرم
مگه میشه از تو جدا شد مگه میشه دل به تو داد و
بیخیال کربلا شد تموم زندگیمو من مدیون دستای تو
هستم نمیدونم چجوری شد ندیده من دل به تو بستم
ولی بدون هرجا باشم نشون نوکریت باهامه تموم
عالم بدونه هرجا باشم حسین آقامه....

«پایان»

(ان الحسين مصباح الهدى و سفينه النجاه)

-به راستی حسین چراغ راه و کشتی نجات است

پیامبر اکرم «ص»

اول عذرخواهی بابت کم و کاستی های داستان...
این داستانو روز اول محرم تصمیم گرفتم بنویسم و فرصت زیادی
نداشتم... فقط به خاطر عشقم به امام حسین دلم میخواست یه چیزی
بنویسم...

شک ندارم تک تكون مثل من عاشق امام حسینین...
درسته این داستان یه داستان تخیلی بود اما امام حسین و حضرت
ابوفضل کم از این معجزه ها و کرامات ندارن...
بی شمارن و بی شمار...

تک تک اعمال و رفتار مارو می بین و زیر نظر دارن... سعی
کنیم جوری زندگی کنیم که اول خدا و بعد اهل بیت به خاطر
اعمالمن لبخند بزن و برآمون دعا کن...
ارادتمند ارباب حسین...
تقدیم به همهی عاشقان ابا عبدالله...

التماس دعا یا حق

دوازدهم محرم سال هزار و سیصد و نود و پنج
ساجده سوزنچی کاشانی

بھار ھامون

نویسنده:

ساجدہ سوزنچی

کتابخانہ مجازی عاشقان رمان

@ASHEQANEROMAN